با نام و یاد او

تصمیم برای فردا

فریبرز یدالهی

تقدیم به آنکه:

می‌زندم

خَنج به دل

چنگ به احساس من

دیدن خندیدن آن

چشم سیه

صبح بهاران من

بر فرهاد تَراش

می‌کنم نظر

با کار خود

دارم قیاس

از رنجی که می‌برم

وز زجری که می‌کشم

پیرمرد برای خرید نوروز آمده بود. آهسته گام برمی‌داشت. همیشه روزهای آخرِ سال، شهر شلوغ بود. همه از خانه بیرون ریخته بودند انگار قیامت شده بود. هرسال چنین بود. بعد سال‌تحویل به ناگهان شهر خلوت می‌شد، گویی همه به خواب می‌رفتند. آمده بودند برای سال پیشرو یکجا خرید کنند تا بعد از تحویل سال نیازی به رفتنِ بازار و خرید نداشته باشند.

خودش را پیر نمی‌دانست ولی وقتی اعضا و جوارح همراهی نمی‌کردند؛ با خود می‌گفت: چه زود گذشت. درد و کسالت به یادش می‌آورد که ایام شَباب گذشته است. همراهان و رفیقانی که دیگر نبودند، برگذشت عمر یادآوری می‌کردند. روزهایی که سخت گذشته بود، روزهایی به بلندای سال و سال‌هایی که امروز به کوتاهی یک‌لحظه در خاطرش باقی‌مانده بودند. سختی‌ها دیرتر از خوشی‌ها فراموش می‌شوند، چون به تلخی و سختی بیشتر و جِدی‌تر واکنش نشان می‌دهیم در یادِ ما ماندگارترند. آنچه شایع بود زوال عقل بود

که دامن پیران را هرروز بیشتر می‌گرفت. چه بسیاری که سن کمتری داشتند و به فراموشی دچار بودند. به ظَن او همه دچار فراموش بودند زیرا امور مهم‌تری را از یاد برده بودند. او هم به روی خود نمی‌آورد وگرنه حافظه پیشین را نداشت. حوصله‌ای باقی نمانده بود. به تکاپو و شور و شوق مردم نگاه می‌کرد، این‌همه اشتیاق برای یک قرارداد اجتماعی؟ پیش‌ازاین، او هم می‌پنداشت که با تحویل سال، جهان نو می‌شود، ولی هرروز پیرتر می‌شد و با این جمله که مهم آن است که دلت جوان باشد خود را خوش می‌داشت. در نوروز که به‌راستی بهار طبیعت بود؛ قِران میمونی میان تغییر سال و انقلاب طبیعت به وجود می‌آمد. رستاخیزی اتفاق می‌افتاد. طبیعت زنده می‌شد ولی در عروق خشکیده او خون تازه‌ای جریان نمی‌یافت.

هرروز گِرانی و گِرانی؛ چاره‌ای هم نبود. همه ناله می‌کردند و باز با هر قیمتی، خرید برجا بود. برای سبزه‌ای که چند روزی در سفره هفت‌سین بگذارد و سپس دور بیندازد چقدر باید بپردازد؟ دیگر قیمت‌ها در ذهنش نمی‌ماند. لزومی نمی‌دید ذهنش را درگیر اعداد

کند. مگر مغز انسان چقدر گنجایش دارد؟ باید از حجم محدود مغـز استفاده بهینه کرد. حال که سن هـم بـالا رفتـه بـود ایـن صـرفه‌جویی اهمیت مضاعف می‌یافت. اگر ابلهی مـدعی اسـت؛ انسـان از درصـد کمی از مغز خود اسـتفاده می‌کنـد؛ بگـذار بگویـد و در جهـل خـود بمانـد. همـین حرف‌هـا موجـب خطـای محاسـباتی بشـر شـده و ایـن پوست‌واستخوان خود را کسی پنداشته و طبیعت را نابود کرده است. آدمی دوست دارد خود را بزرگ پندارد، اشرف مخلوقات باشد. بـادِ خدا را در درونش حِس کند تـا بتوانـد آروغ معنـوی بزنـد و داسـتان سرهم کند. به‌هرحال این‌همه القاب و پُست و عنوان بی‌دلیل به وجود نمی‌آیـد، یکـی فرسـتاده‌اش می‌شـود، دیگـری ولـی‌اش و یکـی وصی‌اش؛ هر یک به طریقی به سرچشمه وصل می‌شوند و خلقـی بـه دور خود جمع می‌کنند. زنان بچه می‌زاینـد و بهشـت را بـه نـام خـود سَنَد می‌زننـد و در ایـن میـان مردانـد کـه بـه امیـد حوریـان سـماق می‌مکند. آنان که مشتاق دیدارند مجاهدانی هسـتند کـه نوره‌کشـیده

ندای حق را لبیک می‌گویند. گاه چون رندی عاشق‌پیشه حقیقت و مجاز را به هم می‌دوزی و فریاد می‌زنی: تو برای عبادت بهترین بهانه‌ای.

پیش‌ازاین زنش سبزهِ سبز می‌کرد. برای سبزه عید دیگر پول نمی‌داد. امروز مجبور بود برای این امور هم پول خرج کند. زنش می‌گفت تندرستی ندارم. بس است هرچه کردم، برای کی؟

با خود فکر می‌کرد، بد زمانه‌ای شده است؛ دیگر زنان هم تن به کار نمی‌دهند. همه به تنبلی و تن‌پروری عادت کرده‌اند. عده‌ای سودجو به این تشریفات و این اعتقادات دامن می‌زنند. آن زمان که پول نمی‌داد کمتر به این موضوعات فکر می‌کرد و غصه می‌خورد. چه‌بسا رعایت آداب‌ورسوم برایش واجب و زیبنده بود. چقدر توصیه به حفظ سُنت نیاکان می‌کرد. از دسیسه دشمنان می‌گفت که فرهنگ را هدف قرار داده‌اند و جوانان بی‌مبالات‌اند. امروز ولی دگرگون نگاه می‌کرد. از نتایج افزایش سن بود یا افزایش قیمت و یا از وقتی خرید را برعهده گرفته بود دنیا دگرگون‌شده بود؟ زنش می‌گفت پول

دادن از جان دادن هم برای عده‌ای سخت‌تر است. چرا زنش فکر می‌کرد که خرج کردن برایش سخت است؟ هرچه سِنشان بالاتر می‌رفت این موضوع بیشتر مطرح می‌شد. برای او فهم موضوع ساده بود، چون درآمدش ثابت بود. با توجه به افزایش روزافزون تورم، قدرت خریدش کم‌تر شده بود، دیگر نه اضافه‌کاری داشت و نه حق مأموریتی، ولی زنش گمان می‌برد که به دنیا وابسته‌تر شده است. مگر در خبرها نمی‌شنید که هرروز سفره مردم کوچک‌تر می‌شود؟ نمی‌شنید یا خود را به نفهمی می‌زد؟ چشمش به اندک پس‌انداز بود؟ با این سن و سال پیش چه کسی می‌توانست دست دراز کند؟ او هم می‌دانست نگه‌داشتن پولِ نقد اشتباه است ولی دیگر از او گذشته بود که فعالیت اقتصادی بکند. راست می‌گفت جرات ریسک کردن نداشت. چه می‌شد کرد ذاتش همین بود.

امروز هرکسی از سفره هفت‌سین خود عکس می‌گیرد و سلیقه خود را به اشتراک می‌گذارد. این هم یک‌چشم و هم‌چشمی تازه،

همه این مسخره‌بازی‌ها دودش به چشم او می‌رفت. جیب مرد بدبخت بود که خالی می‌شد. این سرگرمی‌ها برای او معنا نداشت چراکه شادی از او رخت بربسته بود. به قول قدیمی‌ها این مسخره‌بازها برای لیلی تنبان نمی‌شد. گوش کسی که بماند حتی زنش هم بدهکار نبود. احساس می‌کرد، زنش از اینکه او را در خرج بیندازد لذت می‌برد. این‌گونه تلافی می‌کرد؟ به‌عبارتی‌دیگر لجبازی می‌کرد؟ اگر مهم حفظ سنت است دیگر این بساط چیست؟ حال جوانان بیایند و مسابقه برگزار کنند و دلشان خوش باشد باز قابل‌قبول است، ما را چه به این کارها؟ زن، تو که پایت لب گور است. مگر نمی‌دانی پول به چه زحمتی به دست می‌آید؟

چقدر امید به زندگی میان این زن‌ها زیاد است. با تغییر آرایه‌گری[1] خانه و خرید و خرج‌تراشی خیال می‌کنند جوان می‌شوند. گمان می‌برند که عزرائیل را می‌فریبند.

---

[1] دکوراسیون

برای زنان پول چون هَوو است اگر مردی داشته باشد ناراحتشان می‌کند. به هر بهانه‌ای باید خرجش کنند. قلقلکشان می‌دهد. پول و زن از یک جنس‌اند. مرد دوستشان دارد؛ می‌خواهد آن‌ها را نگه دارد. مواظبت کند؛ ولی زن نمی‌فهمد؛ رقیبش می‌داند. زن خانه‌دار ارزش پول را نمی‌داند، زن شاغل نمی‌داند؛ در کُل این جماعت ذات متفاوتی دارند. لذت شمارش پول را درک نمی‌کنند. پول و زن را باید در آغوش گرفت، باید با خود داشت. شمارش اسکناس چون نوازش گیسوان معشوق است موجب تَسلی خاطر می‌شود.

دیگر آن علاقه‌ای که در جوانی به خرید لباس داشت ازدست‌داده بود. سال‌ها بود که همان لباس‌ها را می‌پوشید. شاید از بس زنش عنوان کرد؛ این‌قدر لباس‌داری که سال‌ها نیاز به خرید نداری، چنین شده بود؟ خودش هم به همان کت‌وشلوارها دل‌بسته بود؛ وقتی می‌پوشید خود را در هیات آن سال‌ها می‌دید. همان‌طور که گذر عمر و پیری را بر خود حس نمی‌کرد، گرد کُهنگی را هم بر

لباس نمی‌دید. مگر درد به سراغش می‌آمد آنگاه یاد و خاطره ایام شَباب پیش چشمانش دود می‌شد. دیگر پیری بود و کهولت، آنچه بود، او دوست نداشت. باورش سخت است؛ همه گمان می‌کنند که دیگر حس و حال نداری و باید به فکر دیار باقی باشی. در این جغرافیا پیش از مرگ، انتظار مُردنت را می‌کشند چه میراث‌خوار، چه آنکه بودونبودت دَخلی به او ندارد.

وقتی جوانی؛ هرچه بپوشی بر تنت می‌نشیند. طراوت و شادابی از تو مُتصاعد می‌شود؛ ولی در هنگام پیری انگار سیاه‌چاله‌ای، انرژی فضا را می‌گیری. کمتر کسی مگر از روی ادب و یا آنکه با تو نسبتی داشته باشد حضورت را خوشایند بداند. دیگرکسی پند پیران را بی‌زیان نمی‌داند و علاقه‌ای به شنیدن ندارد، چراکه ادبیات شفاهی جای خود را به ادبیات مکتوب داده است. دیگرکسی کتاب هم نمی‌خواند. فضای مجازی تمام زندگی را پُرکرده است.

وقتی دوستش سرطان گرفت بی‌ارزش بودن زندگی بیشتر برایش روشن شد. هنوز پنجاه‌ساله نشده بود که اسیر بیماری شد. مدت‌زمان

زیادی درگیر بود. متأسفانه دیر متوجه سرطان روده بزرگ شد و بیماری به تمام بدن سرایت کرد. علاوه بر صرف هزینه و وقت، چقدر زجر کشید. گاهی زودتر تسلیم شوی بهتر است. مقاومت منجر می‌شود که اعضای خانواده هم کلافه شوند. دخترش را چقدر دوست داشت ولی همان دختربچه از بیماری طولانی‌مدت پدر و محدودیت‌ها به تنگ آمده بود. شنید که در روزهای آخر حیات؛ دیدار دخترش را می‌خواست. دختر ده‌ساله به دیدن پدر در بیمارستان نرفته بود. با خود فکر می‌کرد شاید این‌گونه بود که تسلیم بیماری شد؛ او که سال‌ها مقاومت کرد بی‌شک رفتن را بر ماندن اُولی‌تر دانسته بود. حیف آن‌همه استعدادی که داشت. شاگرد ممتاز بود. بهترین معدل دانشگاه را داشت ولی افسوس چه زود دست روزگار داغ بر دل دوستان نهاد. آدمی فراموش‌کار است دوباره به این دنیا دل‌بسته و وابسته می‌شود. همواره از مرگ این ناشناخته در

هراس است. تنها زمانی در طلب مرگ هستی که از دست همه به تنگ آمده‌ای و هرلحظه آرزوی رفتن داری.

برگ پس از رقصِ مرگ

در بغلِ بادِ سرد

مُحتضر، افتادهِ خاک

این چه سخن، پاسخ است

خواهش دلداده را؟

گفت که دیدش به کفم هیچ نیست

باز نفهمید و خواست.

دخترک که به دیدار پدر نرفت؛ بعد از رفتن پدر تازه متوجه فقدان و کمبود حضورش شد. در رفتار و کردارش مشخص بود. دخترک به هر که می‌رسد می‌گفت مرا نمی‌بوسی؟ چند باری به او هم گفته بود. اگرچه کودک بود ولی ترجیح داد که دیدارشان را برای همیشه فراموش کند.

پرویز می‌گفت مشاهیر و بزرگانی که به آن‌ها افتخار می‌کنیم چه مناسبت و قرابتی با ما دارند؟ یا به دارشان آویخته‌ایم یا در آتش جهلمان سوزانده‌ایم. یا اهانت یا تکفیرشان کردیم؛ یا ز خود رانده‌ایم. چه‌بسا که در گورستان، میان اموات خویش هم جسم بی‌جانشان را جای نداده‌ایم. کم از دست این مردمان کشیده‌اند؟ آنان در میان قوم خویش غریب بوده‌اند، امروز با بی‌شرمی از آنان نام می‌بریم. درواقع چه میزان از میراثشان را پاس داشته‌ایم؟ معنای سخنانشان را درست فهمیده‌ایم یا کج تفسیر و تعبیر کرده و خلاف کوشش و تلاششان رفته‌ایم. ما نسل مرگ و نیستی هستیم. نسل تاراج، حاصل تاخت‌وتاز و بیداد بیگانگان، تاریخ را باید دوباره خواند. باید تعریف و تمجیدهای پوشالی را کنار گذاشت و با خود صادق بود.

تفاوت شخصیت پرویز برای او بسیار جذاب بود از اینکه نواقص و اشتباهاتش را بگوید اِبایی نداشت. آنچه برای او خطوط قرمز بود و

از آن همیشه پرهیز داشت و سعی می‌کرد تا مخفی بماند برای رفیقش بی‌اهمیت بود. چه راحت زندگی می‌کرد. با خود می‌اندیشید شاید این مدت اشتباه می‌کرده؛ مگر آدمی چقدر ظرفیت دارد؟ مگر سینه آدم می‌تواند مخزن اسرار چه میزان از موضوعات مهم و غیر مهم باشد؟ چرا باید این‌قدر خود را سانسور کرد؟ چرا نظر دیگران مهم است؟ چرا دغدغه حفظ آبرو با تمام رفتار و سکنات و زیروبم زندگی‌اش گره‌خورده است؟ چرا نباید خودش باشد؟

از جوانی عادت داشت در موقع راه رفتن فکر کند. لب‌هایش به ناگاه تکان می‌خورد. مشخص می‌شد که با خود حرف می‌زند. پیاده‌روی را دوست داشت تا افکارش را با خود مرور کند. آنگاه به خود می‌آمد که سنگینیِ نگاه دیگران را بر خود حس می‌کرد.

سبزه‌ها متنوع هستند و انتخاب سخت است. انواع گل‌ها را آورده‌اند. لاله زیباست. سوسن را هم دوست دارد، قیمت می‌کند. از خیرش می‌گذرد. زنش می‌گوید نباید آرزوبه‌دل ماند؛ باید تجربه کرد. ولی همان بهتر که بر هوایِ نفس لگام زد. سخنان بزرگان دین

درست‌تر است که می‌گویند نباید با زنان مشورت کرد. چرا پندِ پـدر را که آویزه گوش کرده؛ دوباره به کار نبنـدد؟ مگـر تـاکنون زیـانی دیده؟ پدر اگر بود چنین می‌گفت: این‌همه سال بدون سوسـن و لالـه عید را گذراندی پـس امسـال را هـم خـواهی گذرانـد. زنـش علاقـه عجیبی به گل و گیاه پیداکرده؛ در واقع علاقه‌اش تشدید شده اسـت. برای خودش سرگرمی درست کرده؛ در اهمیت رسیدگی به گیاهـان فلسفه‌بافی می‌کند. هزینه‌ای بر هزینه‌های زندگی افزوده است.

همان بهتر سبزه‌ای را که زنـش سـفارش داده بخـرد و چیـزی بـه لیست خرید اضافه نکند. بوالهوس بودن شایسته پیران خردمند نیست. سبزه هم گران است. چاره‌ای نیست. نمی‌تواند بدون سـبزه بـازگردد. می‌داند بدون سبزه هم‌سال تحویل خواهد شد؛ ولـی چـه بایـد کـرد، دهان زن را دوخته نگه دارد، اُولی‌تـر اسـت. در ایـن دنیـا، هفت‌سـین خانه او چه محلی از اِعراب دارد؟ چاره‌ای نیست، کوچک‌ترین سبزه را انتخاب می‌کند. شبیه سـبزه هرسـاله، سـبزهِ گنـدم اسـت. کوچـک

باشد بهتر است. درنهایت، زنش غرغر می‌کند ولی پولش را دور نمی‌ریزد. از غرغر زنان گریزی نیست. به یاد ندارد خریدی کرده باشد و غرغر نشنیده باشد. خرید را بیشتر زنش انجام می‌دهد. این مدت که از زندگی مشترک می‌گذرد هنوز بر سر خرید مشکل‌دارند. نه می‌تواند خودش خرید کند، نه اختیار کامل پول را به زنش بدهد و نه باهم به خرید بروند. همه گزینه‌ها با شکایت روبرو بوده فقط هرز چندی جای خود را عوض کرده است. چون مُد لباس که تغییر می‌کند و دوباره شیوه پیشین جایگزین می‌شود. الآن دوباره موسم خرید اوست. می‌داند غرغر زنش و عیب‌گیری از خرید او ازاین‌روست تا خرید را به دست بگیرد. این را هم می‌داند که در زندگی برای بستن دهان دیگران باید امتیاز داد.

زنش تحت تأثیر اراجیفی که در برخی از کتاب‌ها می‌نویسند باور یافته هر جور خرج کند همان‌طور می‌یابد؛ پس غمی ندارد. در گوشش فرو نمی‌رود: تو که درآمدی نداری، جایی شاغل نیستی، من گردن‌شکسته‌ام که باید بیاورم تا تو خرج کنی؟ ولی مرغش یک‌پا

دارد که خدا می‌رساند. پدر او درمی‌آید ولی زنش معتقد است خـدا می‌رساند. لابد انگشت به من می‌رساند. در جمع بازنشستگان که ایـن موضوع را عنوان کرد یکی از همکـاران بی‌چـاک‌ودهن گفـت: خـر خوبی دارد خرج می‌کند.

بی‌شعوری در همه سطوح گسـترش‌یافته اسـت، یـا بایـد سـکوت کرد یا با هر خری دست‌به‌گریبان و دهن به دهن شد.

دنیای بدی است، اینجا باید به کمال باشی تا جدی گرفتـه شـوی. نمی‌شود بخشـی از سـخنانت درسـت باشـد، حتـی زنـت هـم قبولـت نمی‌کنـد. چـون کامـل نیسـتی هیچ‌چیـزی از تـو قابـل اسـتناد نیسـت. به‌مرور محو می‌شوی، شـکوفا نمی‌شـوی. فرصـت بـه تـو نمی‌دهنـد. به‌مرور اعتمادبه‌نفست را هم از دست می‌دهی. ولی آنان کـه بـر حـق نیستند حال نمی‌گویم که بر باطل‌اند؛ فرصت رشد می‌یابند و خـود را عرضه می‌کنند. برای خود بروبیایی پیدا می‌کنند. امـر بـر خودشـان و دیگران مُشتبه می‌شود که کسی هستند. امروز کسانی بر رأس امورند

که جای تأسف دارد. در اداره هم‌چنین بود دیگر در اواخر خدمت، کار سخت شده بود. هرروز مدیریت ضعیف‌تر می‌شد و مدیران نالایق‌تر می‌آمدند. امروز نوکیسه‌ها فخرفروشی می‌کنند و همه با زد و بند به‌جایی رسیده‌اند. با پول ملت مبادی‌آداب شده‌اند و جماعتی را به دور خود جمع کرده‌اند. افسوس که عقل مردم در چشمشان است.

همیشه بر این باور بود که باید سهمیه بومی بودن در دانشگاه‌های ایران حذف شود. سهمیه بومی که امروز در دانشگاه‌ها به دلیل کمبود خوابگاه‌ها مطرح است با روح علم و دانش مغایرت دارد. علم و دانش باید با تبعیض و تفاوت میان شهرها و مردمان مقابله کند. دانشجو باید به دنبال علم تا چین برود. تحصیل علم با سختی همراه است و قرار نیست در خانه بمانی. اگر دانشجویان در شهرها مشکل اجتماعی ایجاد می‌کنند وای به حال آن مردم و آن دانشجویان؛ پس شهرهای کوچک مستعد داشتن دانشگاه نیستند؟ مشکل ریشه‌ای حل‌نشده، صورتش عوض‌شده است.

کارمند هـم نبایـد در شـهر خـود بمانـد. بایـد خانـه‌های سـازمانی به‌اندازه‌ای باشد که تمام کارمندان و معلمان به سراسر کشور بروند و یکجـا نماننـد. متأسـفانه حتـی سـربازان هـم در شـهر خـود خـدمت می‌کنند. وقتی جاهـای مختلـف را دیـدی دیگـر نگـاه تنـگ و بسـته نداری. تمام دنیا را دِه و قریه خود نمی‌پنداری. اختلاط میـان اقـوام و قومیت‌های ایرانی بیشتر و بهتر اتفاق می‌افتـد. آنکـه در شـمال ایـران است به جنوب می‌رود، از شرق به غرب سفر می‌کند همه جـای ایـن سرزمین را می‌بیند و بافرهنگ‌های مختلف آشنا می‌شود. وقتـی سـفر می‌کنـی و هرچنـد سـال جابجـا مـی‌شـوی، لاجـرم مجبـوری کـه سبک‌بال‌تر باشی، دیگر کمتر بـه فکـر خریـد هسـتی. بیشـتر زنـدگی می‌کنی، وابستگی‌ات کمتر می‌شود. آری در ابتدا سخت است. همـه راحتی را دوست دارند ولی منافع آن درنهایت هم بـرای اشـخاص و هم برای کشور است. برای فرد ازاین‌رو خوب و لازم است که مـدام باید بیاموزد و برای اثبات خود، در محیط جدید مُلزم به تلاش است.

به‌قول‌معروف فسیل نمی‌شود و برای مملکت ازاین‌رو ارزشمند است که تفکرات مثبت و منفی تعدیل می‌شود. فرهنگ ارتقا می‌یابد، تساهل و تسامح میان مردمان بیشتر اتفاق می‌افتد. دیگر کسی فرصت برای زد و بند و ایجاد رانت نخواهد داشت.

هوا گرم شده ولی ناگه سوز سردی می‌وزد. هـوا چـون حـال او، وضعیتش معلوم نیست و به یک‌روی نمی‌مانَد.

کودکان تُنگ بلور به دست دارند و کنار تشـت‌های بـزرگ آب ایستاده ماهی‌های قرمز را نگاه می‌کننـد. برخـی موافـق خریـد مـاهی قرمـز و عـده‌ای مخالف‌انـد. هرکـدام قصـه‌ای سـرهم می‌کننـد و ژاژ می‌خایند. او هم روایـت اینکـه نـارنج را در آب بیندازنـد را پذیرفتـه اسـت. سال‌هاسـت از درخـت نـارنج حیـاط، نـارنجی در تُنـگ بلـور انداخته در سفره هفت‌سین می‌گذارد و خود را از خرید ماهی آسوده می‌کند. دیگر گذشت آن دوران که او هم عشق خریدن مـاهی قرمـز به سر داشت. امروز بر این باور است هرچه هزینه کمتر بهتـر، در ایـن شرایط اقتصادی دیگر تشریفات برای او و طبقه اجتماعی او و سـن و سالش محلی از اِعراب ندارد.

هرکسی گوشه‌ای بساط کرده و شورونشـاطی در شـهر برپاسـت. در عروق خشکیده او نوروز هم نمـی‌توانـد خـونی تـازه بـه حرکـت

درآورد. نه توان بیشتر ماندن دارد و نه میل به خانه رفتن، زندگی همیشه برزخ است. یا در گذشته‌ای یا در انتظار آینده یا در اضطراب حال، زندگی به سر می‌بری. از وقتی بازنشسته شد خانه‌نشینی اختیار کرد. زنش دوست داشت پِی کار دیگری برود ولی گفت حقوقم، من را کفایت می‌کند. من بِدَوم تو بخوری و غُر بزنی. بیش از سی سال در اداره خدمت کرده‌ام باید استراحت کنم. زنش می‌گفت یادم نمی‌رود که چه تأکیدی داشت که حقوقم، من را کفایت می‌کند! نگفت ما را کفایت می‌کند. بعدِ سال‌ها زندگی مشترک او هنوز خودش را می‌دید. زندگی‌اش را با زندگی پدرانش مقایسه می‌کرد. حق داشت؛ بسیار مُرفه‌تر بود.

با خود می‌گفت برای هر چیز، دل‌خوش می‌خواهد؛ به قول سهراب دل‌خوش سیری چند؟

همکارانش می‌گفتند: بعدِ بازنشستگی چه می‌کنی؟ می‌گفت: استراحت مطلق می‌کنم. استراحت مطلق منجر به استراحت دائم شد و دیگر کسی به سراغش نیامد و پیشنهاد همکاری نداد. پیش از آن بنا

به تجربه و سوابقش مراجعاتی بـه او می‌شـد. بـه‌هرروی اسم‌ورسـمی داشت. ولی هرکسی دورانی دارد. خانه نشستی؛ خانه‌نشین شدی.

حرف‌ها همیشه بر زبان نمی‌آید ولی بـر دل می‌مانـد؛ زنـش بـه او نمی‌گفت مگر زایمان کـردی کـه اسـتراحت مطلـق داری؟ در خانـه بنشینی که برایم آیینه دِق باشی؟ ولی خُب در خانه نشست و همدیگر را تحمل کردند چون خاری در چشم و اسـتخوانی در گلـو. بـه قـول قدیمی‌ها کوزه نو تا چهـل روز آب را خنـک مـی‌کنـد، بـه عبـارتی آنان‌که لیلی و مجنون بودند عمر عاشقانه‌شان کوتاه بـود. دلـدادگان دیگر تاب و تحمل یکدیگر را نداشتند وای بر او که در بیـان اشـتیاق ناتوان بود. سکوت برای او خوشایند بود ولـی بـرای همسـرش چـون کابوس مرگ به شمار می‌رفت.

پرویز می‌گفت چند جـا خواسـتگاری رفـتم، جـواب رد شـنیدم؛ این‌گونه شد که چشـم و گـوش بسـته ازدواج کـردم. دیگـر ترسـیده بودم. یکی به من جواب مثبت داد، ذوق کردم.

یک‌بار که به پرویز گفت از این اخلاقت خوشم می‌آید که هیچ آداب و ترتیبی نمی‌جویی. آنچه دل‌تنگت خواست می‌گویی. پرویز پاسخ داد: من در خانواده‌ای بزرگ شدم که همیشه بر سر آنکه چه بگویم و چه نگویم نگران بودم.

*چطور؟

از کودکی اگر در پاسخ آنکه ناهار چه خوردی؛ می‌گفتم حاضری؛ مادرم می‌گفت چرا گفتی. اگر کباب خورده بودم بازمی‌گفتند چرا گفتی؟ گویی باید ذهن والدین را می‌خواندم تا بدانم چه بگویم. پیرامونمان همه فضول بودند و ما هم می‌بایست همه‌چیز را کتمان می‌کردیم. انگار در خانواده‌ای امنیتی زندگی می‌کنیم. در محیطی که همه درهرحال قضاوتت می‌کردند. در کودکی چگونه در ذهنم باید تجزیه‌وتحلیل می‌کردم؟ نباید خوردن غذای ساده را به زبان بیاورم مبادا گفته‌ام را حمل برنداری و بی‌چیزی ما کنند. کباب خوردن را به زبان نیاورم مبادا چشممان بزنند؟

این بود که تصمیم گرفتم این آموزه اشتباه را بـه‌کُلی رهـا کـنم. در هیچ موردی توجه به این نکنم که دیگران به چه می‌اندیشند. چـرا باید برایم مهم باشد مبادا دیگران فکر کنند، نـدارم؟ چـرا اگـر ناهـار نخوردم راست جواب ندهم و دروغ بگویم؟ چرا خودم نباشم؟ بهتـر نیست مزاحمان را از زندگی‌ام حذف کنم؟

ولـی مـن نمی‌تـوانم چـون پرویـز ایـن میـزان رُک باشـم. هنـوز آموزه‌های اشتباه پیشین با من است.

پرویز می‌گفت بازار را دوست ندارم، بافت قدیم شهر مرا بـه یـاد روزهای اول ازدواجم می‌اندازد. آن زمان که در بافت تاریخی خانـه اجاره کرده بودم و دستم تنگ بود. خاطراتِ نداری و بی‌پولی بـرایم تداعی می‌شود.

وقتی پیر می‌شوی مدام خـاطرات پیشـین مقابـل چشـمت ردیـف می‌شوند. هرچه هسـت مربـوط بـه گذشـته اسـت. دیگـری آینـده‌ای

نداری! زمانی برایت نمانده که به آن فکر کنی. برای فردا چه تصمیمی باید گرفت؟

بر لیست بلندبالای همسرش نگاه می‌کند هنوز سنجد و سیر و سماق و نان سنگک نخریده است. با خود می‌گوید: هیچ‌چیزی در خانه نداریم تا سماق و سنجد باید بخرم؟ سنجد سال پیش چه شده؟ ما که سنجد نمی‌خوریم؟ برای درد مفاصل هم که پودر سنجد خریده بود و خوشش نیامد. نه‌تنها بر مفاصلش تأثیری نداشت که یبوست هم آورد. پدرش همیشه می‌گفت: گاو ما شیر نمی‌ده ولی صد مرحبا به شاشِش.

امان از دست این طبیبان گیاهی که هیچ‌چیز به‌قاعده نمی‌گویند. هر کس طبابت می‌کند و خود را در طب سنتی صاحب‌نظر می‌داند. همیشه می‌گفتند گوشت گاو سرد است و حالا یکی پیدایش شده و می‌گوید گرم است. هیچ‌گاه اعتقادی به حرف‌ها نداشت این بار هم که گوش‌داده بود، پشیمان بود. سر پیری در مستراح هم زور بزنی؛ حکایتی است.

سنجد هم گران است. هر جا یک قیمت می‌گویند. برای سفره هفت‌سین که دیگر اهمیت ندارد سنجد امسال باشد یا سال گذشته؟ این هم از آن حرف‌هاست مگر سنجد میوه زمستان است؛ که سنجد امسال باشد؟ سنجد محصول پاییز است. همه از گذشته مانده، هیچ بقالی نمی‌گوید ماست من ترش است. اگر زنش زودتر گفته بود و صبر نمی‌کرد شب سال شود، زودتر باقیمت و کیفیت مناسب‌تر تهیه می‌کرد. یاد گذشته‌ها به خیر؛ یک ماه مانده بود به عید تمام خریدها تمام‌شده بود. خریدی برای شب سال نمی‌گذاشتند. برای دیدن قیمت نیاز دارد عینک بزند. مدام زیر لب می‌خواند: جوانی کجایی که یادت به خیر. تمییز دادن کیفیت اجناس؛ که کدام بهتر است واقعاً برایش دشوار است. نه بویایی، نه بینایی، نه لامسه، هیچ‌کدام چون سابق نیست. پیش‌ازاین هم در خرید چندان متبحر نبود. نه اهل چانه زدن بود و نه حوصله زیر و رو کردن اجناس را داشت. نه جنس شناس بود و نه از کسی مشورت می‌گرفت. بر دکان، زنی می‌گوید

باید حتماً در سفره هفت‌سین سنجد نو باشد وگرنه سنجدِ سال گذشته در خانه دارم. طاقت نمی‌آورد و می‌گوید این مزخرفات چیست؟ سنجد نو و کهنه کدام است؟ عقلت کجاست؟ این‌ها را می‌گویند که جنسشان را بفروشند که صاحب‌دکان هم به حمایت از زن خریدار می‌آید و از قوانین معنوی می‌گوید. لازم است جنس نو در خانه بیاید تا کهنگی برود و اراجیفی ازاین‌دست سر هم می‌کند. آن‌یکی بر اساس فنگ‌شویی هفت‌سین ایرانی را می‌چیند و این بر اساس قوانینی که از ناکجا آمده فرهنگ باستان را به ظن خود تفسیر می‌کند. هرروز خرافات، لباس جدیدی به تن می‌کند و به شکل تازه‌ای ابلهان را همراه می‌سازد. زیبایی سُنت کهن را با سخت‌گیری‌های خام و جهل نوین کم‌رنگ می‌کنند. همیشه به فکر رنگ و لعاب و ظاهرند و از معنا به دورند.

صف نانوایی شلوغ است. همیشه می‌گفت عمرم در صف نانوایی گذشت. از کودکی چه در خانه پدری و چه امروز همیشه خرید نان با او بود. برای سر سفره هفت‌سین نان سنگک می‌خریدند. در داخل

نان سنگک، سبزی‌خوردن و پنیر می‌گذاشتند و بر سفره هفت‌سین می‌نهادند. نان و سبزی نشانی از برکت بود. این رسم خانوادگی از گذشته‌های دور در خانه اجرا می‌شد. به‌جای آنکه در خانه بنشیند در صف نانوایی نشسته و به سخنان مشتریان گوش سپرده بود.

سخن از وضع هواست و یا گرانی و یا بی‌کفایتی مسئولان، حرف‌های تکراری که همه‌جا می‌توان شنید. سخنانی که چون سوپاپ است و مردم را آرام می‌کند. مردمانی که میان حرف تا عمل، فاصله بسیار دارند. در این میان جاعلی آمده و به تبار نداشته‌اش تفاخر می‌کند. تاریخ را به‌گونه‌ای دیگر روایت می‌کند. مدتی است که روایت سازی شروع‌شده و عده‌ای سعی در نفاق میان مردمان این سرزمین دارند.

با اصل خویش

در مُلک جَم می‌کند ستیز

باشد ز پُشت اهرمن

نام او تَتار

هیچش نباشد اعتبار.

این را برایش می‌خواند، کم مانده گلاویز شوند. اگر مردم جدایشان نمی‌کردند کتک خورده بود. می‌خواهد نان نخریده به خانه بازگردد ولی به هر سختی و صعوبتی است تحمل می‌کند. خوی تتاران به‌گونه‌ای دیگر نمایان شده است. میراث باستان را جماعتی به سُخره می‌گیرند و به زبان ملی می‌تازند. با وقاحت تمام، اقوامی ایرانی را مردک، هندی می‌داند. نمی‌داند آدم ابوالبشر که از بهشت رانده شد بر کوه سراندیب در هند افتاد. حوا در جده فرود آمد و آدم از هند آمد. از هند آمدن کنایت از خوی و خلق انسانی است. آنکه از هند نیامده باشد یعنی خوی انسانی ندارد و رفتار حیوانی و توحش بر او غالب است. بیچاره این طعنِ نازک طبعان و شوخان را نفهمیده و گمان برده به‌راستی پارسیان و دیگران از هند آمده‌اند. روزگار غریبی است مگر در دنیا زبان خالص داریم؟ انگلیسی چه میزان واژه از زبان لاتین به عاریه گرفته؟ این هنر پارسی است که

چون گیاه که از خاک و کود، گُل می‌آفریند، زبانی چنین بدیع و به این لطافت پدید آورده و واژگان بیگانه را درونی کرده و به خدمت گرفته است. بی‌شک هرروز دشمنان این مُلک برنامه‌ای می‌چینند و خوابی می‌بینند. ای‌کاش که مردم بیدار باشند و فریب نخورند.

ما وارثان خورشید

میراث دارِ نوریم.

پرویز می‌گفت حوزه زبان فارسی متأسفانه کوچک‌شده است. بسیاری این گوهرگران‌بها را ازدست‌داده‌اند. ما پاسدار صوتِ فرشتگانیم. برماست؛ که بیش‌ازپیش در حفظ میراث شاهان بکوشیم چراکه دَری که نام دیگر زبان فارسی است یعنی درباری؛ یعنی کلام و سخنی که در دربار به آن تکلم می‌کردند.

درگوشه و کنار بـازار بحـث بـر سـر خریـدن یـا نخریـدن اسـت. مردانی که در برابر خرید زنان یا کودکان مقاومت می‌کنند. باید آرام بود و به نظاره نشست. بحثی کـه پایـان نـدارد. اعتبـار مـرد بـه پـولش هست. امروز که زنان دست‌به‌جیب شده‌اند؛ اعتبار مردان کمتـر شـده است.

چشم زنش که به سبزه افتاد؛ گفت: از این بزرگ‌تر نداشتند؟

*چرا داشتند ولی کوچک زیباست.

- نه خیر؛ کوچک، کوچک است.

*مهم سبز بودن است.

- فقط پولت را در بانک سپرده کن.

ترجیح می‌دهد، نشنیده بگیرد. سکوت بهترین پاسخ است.

- ندیدی که کچل است؟

*سر من هم کچل است.

- خودت انتخاب کردی؟

پاسخی ندارد. دوست دارد هرچه می‌تواند دور شود تا نشنود.

- نصفش هم که زرد است.

*دیگر نصفش نیست.

- پس دیدی که زرد است؟

بازهم سکوت می‌کند. می‌داند هرچه بگوید علیه او استفاده می‌شود. زنان می‌دانند چطور اِقرار بگیرند و از زیر زبانت بکشند.

- بیرون انداخته بود؟

*خریده‌ام. این چه حرفی است؟ صبح تا حالا بیرونم، خسته‌ام.

- چشم نداشتی؟

*چشمی برایمان نذاشتی

- چشم بازار را خریدی

در بازار این‌گونه نبود. احساس می‌کند زنش راست می‌گوید. چرا دقت نکرد؟ حواسش کجا بود؟ هرچه نگاهش می‌کند بیشترِ پی به افتضاحش می‌برد. به ناگهان فرومی‌ریزد. همین است دیگر، پیش می‌آید. همه‌چیزمان باید به هم بیاید.

*نشد کاری کنم و ایرادی نگیری؟

- سعی کن در آن ایرادی نباشد

*چرا دیگران ایراد نمی‌گیرند؟

- من مانند بقیه بی‌جهت بادت نمی‌کنم.

وقتی زن‌ها به پیری می‌رسند شبیه گرگ می‌شوند؛ هرچه پیرتر تحمل‌ناپذیرتر. جوان که بود، چون میش رام و مطیع بود. با خود می‌گوید: چه کنم که ناتوانم و نیم‌قرن زندگی با او، جسورش کرده است.

دیگر از آن اقتدار خبری نبود. نسل مردان مقتدر روبه‌زوال گذارده بود. همه و همه دست‌به‌دست هم داده بودند تا صولت مردان را در هم بشکنند. زمانه نامردی است. دوست داشت چون گذشته چنان صدایش را بالا می‌برد که جرات یکی به دو نداشته باشد. اگر ادامه می‌داد بر سرش می‌کوفت، ولی دانسته بود دیگر توان گذشته را ندارد. هشتادویک سال را رد کرده بود و زمان مدارا بود. زور و بازوی پیشین را نداشت. هرچقدر هم زن فرسوده باشد اختلاف سن

زیاد باعث شده که دیگر هم‌توان باشند یـا حـداقل از او نترسـد. اگـر دوتا بزند یکی می‌خورد. آن زمان دیگر گذشت کـه بزنـد و نخـورد. بگویـد، جـواب می‌دهـد. روزگـار؛ بـر پـدرت لعنـت کـه شـیران را روبه‌مزاج می‌کنی. زمانی به شوخی می‌خواند:

آنچـه شـیران را کنـد روبـه‌مزاج؛ ازدواج اسـت ازدواج اسـت ازدواج

امروز پیری او را روبه‌مزاج کرده بود یا ازدواج؟

آن دفعه که برای همسرش تولـد گرفـت هـم کـار بـه جروبحـث کشید. بجای دسته‌گل تصمیم گرفت گلدان بگیرد تا ماندگارتر باشد. کاکتوس انتخاب کرده بود. نمی‌دانست که به این نوع کاکتوس زبان مـادر شـوهر هـم می‌گوینـد. هرکسـی بـه روی گیـاهی ایـن اسـم را گذاشته، بعضی به گیاه سانسوریا می‌گویند زبان مادر شوهر و عده‌ای ازخدابی‌خبر به این نوع کاکتوس می‌گفتند زبان مـادر شـوهر. وقتـی گلدان را به همسرش داد؛

گفت: زبان مادر شوهر برایم خریدی؟

چنان لبانش آویزان شد که همان‌جا عهد کرد که دیگری نامی از تولد و این مسخره‌بازی‌ها نبرد. وقتی می‌شنید که مهم بهای هدیه نیست بلکه اهمیت دادن و به یاد دیگران بودن است به‌راستی منزجر می‌شد. با خود می‌گفت طلا و جواهر بگیریم که خوشت بیاید؟ همان بهتر که نیاید. چه کسی به فکر من هست که من خوشم بیاید؟ مدام مراسم پِی‌درپِی، هدیه بخری در عذابی، اگر نخری گرفتاری.

مهم نیست خوب باشی یا نه مهم این است که به چه کسی خدمت می‌کنی؟ بلندگو دست کیست؟ چه کسی بر منبر است؟ هوای خبرنگار و نویسنده را نداشتی؛ کارت با کرام‌الکاتبین است. همه می‌دانند اگر شاعر برنجند چه می‌شود. حالا به مردم عادی خدمت کنی؛ یا نمی‌فهمند یا نتیجه‌ای ندارد. تاریخ نشان داده آنان که طرف مردم را گرفته‌اند بهره نبرده‌اند. مردم عوام زود فریفته می‌شوند و تمام خدمات را فراموش می‌کنند. بزرگ‌زاده است که قدر می‌داند و شرایط را درک می‌کند. آنکه زمین را از اربابان

گرفت و به رعایا داد حمایت اغنیا را از دست داد. همان فقرا بلای جانش شدند و قصد جانش کردند. این جماعت آن‌قدر دروغ شنیده‌اند که جز دروغ نمی‌پذیرند. به شنیدن حرف راست عادت ندارند. در گوشه‌ای تنها، با افکار خود سرگرم است. سن که بالا می‌رود مرور خاطرات می‌ماند و پالایش افکار.

به یاد روز عروسی افتاد. حتی کارت عروسی هم خرید. زمان و مکان مراسم هم در کارت قید شد، ولی بهتر دید که مراسم نگیرد. گفت من مهمان ندارم. به خاطر او خانواده عروس هم مهمان دعوت نکردند. مهمانی به تعداد اعضای خانواده محدود شد. قول و قرارها گذاشته‌شده بود. آن زمان تعصبات مردم اجازه نمی‌داد که پای عهد و قرار نمانند. دختر را به خانه‌اش فرستادند ولی بغضی در گلو مانده بود. کارت‌های عروسی مهروموم در چمدان داخل انبار بود. کارت‌های چاپ‌شده که به دست هیچ‌کس نرسید و مهمانانی که دعوت نشدند. زنش که ابتدا از او می‌ترسید و یا خجالت می‌کشید،

به‌مرور زیر لب و بعد عیان‌تر غرغر می‌کرد. سخنان و نقل‌ها به گوشش می‌رسید؛ مگر دخترتان را سر راه پیدا کردید؟ مگر داماد قحط بود؟ خدای‌نکرده مگر دخترتان ایرادی داشت؟ حکایتِ هرکسی از ظن خود شد یار من، هرکه چیزی می‌گفت و می‌خواست حرفی بکشد و سخنی ببرد. همین بود که از آداب‌ورسوم بدش می‌آمد. این تشریفات همیشه دست و پاگیر بودند. زنش در میان مویه‌ها و گریه‌ها با خود می‌گفت از کجا برای دل من پیدا شد؟ حرف‌هایی که هم نشنیده و هم شنیده بود. زیر لب‌های بسیاری که نه می‌توانی بگویی شنیده‌ام و نه می‌توانی بی‌خیال بگذری. می‌دانی که درون ذهن طرف مقابل چه می‌گذرد. ذهنیت‌هایی که با سخن اطرافیان و دیگران تکمیل می‌شود. انگار ذهن را می‌خوانی. چون افکار، رفتار را تشکیل می‌دهد و رفتار سّر ضمیر را نمایان می‌کند. ناگفته‌هایی که چشم‌ها آن را بازگو می‌کنند؛ خطوط صورت فریاد می‌زنند. خانواده همسرش ترجیح داده بودند آن‌ها هم مهمان دعوت نکنند تا در مجلس مدام در معرض سؤال نباشند که اقوام داماد کجا

هستند. آن زمان مردم محجوب بودند. شرم و حیا معنا داشت. این‌گونه نبود که سر کمترین چیزی قشقرق کنند.

شاید سال‌ها کنار هم زندگی کنید ولی از هم دورباشید! آدمی به‌راستی موجود غریبی است. ساعت‌ها حرف می‌زند ولی حرف دلش را نمی‌گوید. مشهور است همه‌چیز با گفتمان حل می‌شود ولی گفتگو چقدر سخت است. آنچه را که باید بگویی یا نمی‌گویی یا نمی‌توانی بگویی. در هیچ کجا طریق گفتمان و حل مشکلات با گفتگو را نیاموخته بودند. حرف‌ها بر دلش انباشته می‌شد تا از کوره درمی‌رفت.

روابط اجتماعی و خانوادگی‌اش محدود بود. به پایگاه اجتماعی تعلق داشت که میلی به یادآوری و مرور آن نداشت. از گذشته جدا شده بود. در میان خانواده‌های بالاتر سخن از گذشته و مطالبی است که مرور آن برای او خوشایند نبود. آن قشر فرهیخته‌ای که موضوعاتی که باب میل او بگویند یا کم بودند یا پیرامون او نبودند.

همیشه مشکل این است که با آنان که می‌خواهی در کنارت باشند مجال هم‌نشینی نمی‌یابی. آنکه با دیدنش یا شنیدنِ صوتش غمی از دلت برود، کجاست؟ همه بارند، نه یار، همه قال‌اند، نه حال.

به یاد ایام خُردی افتاد. عمه سلطنت به خانه‌شان آمده بود. از مادر سؤالی کرد و او پیش از مادر پاسخ داد. پس‌ازآنکه عمه رفت به ناگاه مادرش کفچه مسی را که بر آتش گذارده بود بر لبش نهاد. چنان سوخت که التیام نمی‌یافت. تا مدت‌ها اثر آن داغ بر لبانش ماند. امروز هم با این سن و سال در خاطرش مانده که تا از او نپرسند جواب ندهد و بیهوده سخن نگوید. تا می‌توانست زبان در کام می‌گرفت. به‌راستی که زبان سرخ سرسبز می‌دهد بر باد. آن‌زمان، تربیت این‌گونه بود. توصیه و اِنذار مداوم کمتر بود. به‌یک‌بار خاطره‌ای جاودان در دل‌وجانت می‌گذاردند. کدام شیرپاک‌خورده‌ای گفت که مردان حس عشق و نفرت به مادر خود یکجا دارند. می‌خواهند نوازش‌ها و محبت‌ها را داشته باشند و از محدودیت‌ها و تأدیب‌ها رهایی یابند. ازاین‌رو می‌کوشند که زن را

در کنتـرل خـویش درآورنـد. فرهنـگ نـاتوانی در گفتگـو در او و خانواده‌اش نهادینه بـود. نمـی‌توانسـت حـرف دلـش را راحـت بزنـد. همیشه سکوت می‌کرد یا از شرم یا از خشم یا از سر استیصال.

ولی مادر نامی است که در آن آرامش دنیاست. مگر سختی‌هـای مادر را می‌توانست از یاد ببرد؟ همان‌که قدیمی‌ها می‌گفتند: آن‌هـا را به دندان گرفته بود و بزرگ کرده بود. بعد از رفتن مادر همیشـه ایـن جملات را زمزمه می‌کرد:

با من ناباور

افسرده حال

مادرم

موجب باور به فردوسم تو بودی.

هرگاه عزیـزی را از دسـت مـی‌داد احسـاس گنـاه می‌کـرد. چـرا آن‌گونه که بایدوشـاید خـدمت نکـرده و حق‌دوسـتی و محبـت بجـا نیاورده، خصوصاً در خصوص مادر که غریبانه رفته بود.

آن بـار کـه همکـارش بـه او گفـت وقتـی از ازدواجـت گذشـت گزینـه‌های پیشـین را بـا همسـرت مقایسـه می‌کنـی؛ گـاه خرسـند از انتخابت هستی و گاه تأسف می‌خوری. ولوله به جانش انـداخت. هـر بار که مشکلی در زندگی‌اش پیدا می‌شد، یاد این سـخن می‌افتـاد. بـه فکر فرومی‌رفت که چرا چنین شـد و چـرا چنـان نشـد؟ راسـتی چـرا فلانی را ندید؟ مش رضا دختـر داشـت و او بی‌خبـر بـود؟ کَـل‌غـلام خواهر داشـت و بـی‌اطلاع بـود؟ زنـدگی می‌توانسـت چـه مسـیرهای مختلفی را طی کند؟ اگر قبـول می‌کـرد کـه مـأمور شـود و بـه شـهر دیگری برود؟ اگر کار دولتی را نمی‌پـذیرفت؟ هـزاران امـا و اگـری که سرنوشت دیگری را برایش رقم می‌زد؟

سفره هفت‌سین را زنش چید و چون همیشه نظری از او نخواست. او هم طبق معمول از اتاقش بیرون نیامـد. هـم‌زیسـتی در کنـار هـم و تحمل یکدیگر و گذشـته‌ای کـه هـرروز در ذهـنش مـرور می‌کـرد. هرچه سنش بالاتر رفت میلش به خواندن کمتـر شـد. میـزانِ خوانـدن

کتاب به حداقل رسیده بود. تنها مطالب کوتاه و جسته‌گریخته‌ای می‌خواند. به قول دخترش دیگر مطالعه جدی مانند گذشته نداشت. علاقه‌اش به‌مرور کردن و تکرار همان نواهای گذشته بود. همان ترانه‌ها و آوازهای پیشین را بارها و بارها گوش می‌کرد. آواز و موسیقی سنتی را دوست داشت. جوان‌تر که بود عاشق آوازهای بیات تهرانِ ایرج بود. همان‌هایی که زنش دوست نداشت. پرویز می‌گفت هر شعر و ترانه، یادآور آن است که کجا ترسیدی، کجا خندیدی و کجا دلت لرزیده است. دیگر تجربه جدید بی‌معناست تنها مرور خوشی‌هاست که برایت زیباست. هرچه او به موسیقی علاقه داشت زنش بی‌علاقه بود. شاید بی‌میلی همسرش واکنشی در مقابل اشتیاق او به موسیقی بود.

همیشه در نوروز برای اینکه ابتدا به خانه چه کسی بروند بحث بود و توافقی حاصل نمی‌شد. اگر زنش می‌پذیرفت و همراهی‌اش می‌کرد به رضا نبود. اول باید به خانه بزرگ‌ترها رفت. اینجاست که

میان اینکه کدام بزرگ‌ترند در بین آنان که صاحب نخوت و غرورند اختلاف‌نظر وجود داشت. مخصوصاً وقتی بحث خانواده‌های زوجین مطرح باشد، حساسیت بیشتر می‌شود. خصوصا برای او که با برادر زنش هم‌سِن بود. برخی از مردان هم حربه قهر کردن را آموخته‌اند و با آن زنان را تحت‌فشار می‌گذارند. بیچاره زنی که با اقوامش رودربایستی داشته باشد و این نقطه‌ضعف را، شویش بداند.

امروز ولی به دیدنش می‌آمدند. خوشبختانه نیاز نبود به دیدن دیگران بشتابد. کمی سخت است به زبان بگویی که سُنت را دوست داری و ارزش می‌نهی ولی قلبا از دیدار خویشان بیزاری. حقیقتی که نمی‌توان به زبان آورد؛ چراکه متهم به آدم گریزی می‌شوی. همیشه باید مانند همه، حرف‌های دروغین و کلیشه‌ای را تکرار کرد. هیچ‌کس حقیقت را دوست ندارد ازاین‌روست که تاریخ پُراست از دروغ‌های شیرین و حرف‌هایی که هیچ‌گاه با عمل تطابق ندارد. زشت‌تر از آن؛ کتاب‌هایی که حاصل ماله کشانی است که زندگی،

رفتار و گفتار دیگران را توجیه کرده‌اند. چه میزان استعداد صرف موجه سازی شده است؟

پرویز می‌گفت پدرم باور داشت که گربه خوش‌یمن است. به گربه‌ها غذا می‌داد و از اینکه گربه‌ای در انبار خانه زاد و ولد کند نگران نمی‌شد. به مادر توصیه می‌کرد که تحمل کند و نگران به هم ریختن انبار و خرابکاری نباشد که زاییدن گربه برایمان آمد دارد. حال این باور از کجا شکل‌گرفته بود؟ به تحقیق دریافته بود که پدرش گربه‌ای را کشته و بعدازآن یکی از کودکانش چشم از جهان فروبسته است. از آن‌زمان به بعد از کرده پشیمان شد و تغییر رویه داد. پرویز می‌گفت دیگر تکریم گربه‌ها در خاندان ما سُنت شد. هنوز خواهرانم به اهمیت مراقبت از گربه‌ها و خوش‌یمن‌بودن آن‌ها باور دارند و از آزار گربه‌ها به‌شدت می‌پرهیزند.

زمانی اینکه کجا سفره هفت‌سین را بچینند مهم بود. ولی هرچه زنش می‌خواست همان می‌کرد. مگر عصبانی می‌شد و همه‌چیز را به

هم می‌زد. با زبانِ خوش تمکین نمی‌کرد. عجیب است که زن‌ها از اصول خود عدول نمی‌کنند ولی مرد باید تمامی عقاید خود را کنار بگذارد. به فراست دریافته بود که در این امور مداخله نکند و اختیار این مسائل را واگذار کند. این واگذاری‌ها ولی کفایت نمی‌کند در تمام مراحل زندگی، پیشروی در دستور کار شریک زندگی قرار دارد. در زندگی مشترک در مرد استحاله‌ای صورت می‌گیرد. یا باید بجنگد یا سکوت کند و زوال خود را نظاره‌گر باشد. زندگی هیچ‌چیز را راحت به تو نمی‌دهد. گمان می‌بری که با زندگی مشترک به آرامش می‌رسی ولی استقلال خود را از دست می‌دهی. حال بی‌شعورهای بسیاری امروزه به‌تناسب جهل خود برایت فلسفه‌بافی می‌کنند. از تکامل و لزوم تکمیل همدیگر و اراجیفی ازاین‌دست سخن می‌گویند. یا باد به غبغب می‌اندازند و می‌پرسند؛ چرا به این مرحله از درک نرسیدی؛ ازدواج کردی؟ بخاراتی ازاین‌دست از معده متصاعد می‌کنند. خبر از وضع جامعه و قوانین جاهلانه و عُرف ندارند؟ برای گرفتن حق مشاوره چون دکانداران و بازیگران

لبخندهای زشت و بی‌مفهوم و شهوتناک به لب می‌آورند. می‌کوشند تا زندگی دروغینی را برایت به نمایش بگذارد و جیبت را خالی کنند. تو چون خیل زیادی که قیافه حق‌به‌جانب دارند از موفقیت نداشته زندگی زناشویی می‌گویی. پوچی درونی‌ات را پوشش می‌دهی. شعری که دوست داشت زیر لب زمزمه می‌کرد:

خسته از تکرار بی معنیِّ

یک دیدار

این پتیارهِ بیکار

مُنزجر از توصیفات هرباره

که زیبا جلوه است این آفتاب

این خورشید عالمتاب

و من چون ذره‌ای می‌لولم اینجا

در ناکجا

در خاک.

آنگاه‌که خورشید را پتیاره‌ای بیکار می‌بینی مشخص است که از زمین و زمان چه میزان به تنگ آمده‌ای. از اینکه همه بر این دلبر عالمتاب نظر دارند به خشمی و برنمی‌تابی. به جنگ عالمیان نمی‌توانی بشتابی لذا به بدنامی معشوق می‌کوشی.

عید هم عذاب‌آور شده است. به‌ناچار باید چهره اقوامی که دوست نداری را ببینی. آرزوهای مسخره برای همه داشته باشی. حرف‌های کلیشه‌ای را تکرار کنی و لباس‌های نو را نمایش دهی. لبخندهای مضحک بزنی. نشان دهی که از دیدن دوستان قدیم خوشحالی و عنوان کنی که کدورت‌ها را کنار گذاشته‌ای. مادرش می‌گفت موقع تحویل سال همیشه به سرت می‌زند، به زبان خودش می‌گفت بی‌جهت خر می‌شوی! بعضی احمق‌ها به تغییر انرژی کواکب و این جفنگیات موضوع را مرتبط می‌کنند. به‌هرحال اضطراب این مراسم و این بگیروببندها بر آدمی اثر می‌گذارد. ولی سؤال همیشه این است مگر کدورت‌ها به‌راحتی کنار می‌روند؟ مگر زخم‌ها التیام می‌یابند؟ هرچه سن بیشتر می‌شود زخم‌ها دیرتر خوب

می‌شوند. جان عزیزتر می‌شود چون قدر سلامتی را بیشتر می‌دانی. از بد روزگار و این زمانه و این جغرافیا، آنکه را دوست داری از تو دور است. هرکه را می‌خواهی با او نمی‌توانی هم‌کلام شوی. اگرچه می‌گویند زمانه تغییر کرده ولی برای سن و سال او همچنان محدودیت پابرجاست. هنوز جبر جغرافیا بر ما مستولی است. اقوام بر ما تحمیل شده‌اند. به‌ظاهر از یک تیر و ترکه‌ایم ولی خود انتخابشان نکرده‌ایم و سخنی برای گفتن نداریم.

دفترش را که ورق می‌زند نوشته‌ای می‌بیند. من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش که به خط نستعلیق تحریر یافته است. در ذیل آن این‌گونه توضیح داده: دوست ندارم روال زندگی‌ام تغییر کند. هرچند از یکنواختی شِکوه می‌کنم ولی با آن اُنس گرفته‌ام. کوچک‌ترین تغییری را برنمی‌تابم. این هم از خودخواهی من است؛ می‌دانم.

بیش از هشتاد سال زیستن بر یک‌روال، هرچند بگویی به یک‌چشم بر هم گذاردن گذشت؛ ولی بر خلقیاتت تأثیرگذار است. اطرافیان را متأثر می‌کند.

ترجیح می‌دهد به حیاط برود. به یاد هاجر می‌افتد. هاجر می‌گفت: آسمان را دوست دارم، هر وقت دل‌تنگ می‌شوم به آسمان نگاه می‌کنم. آسمان یاد هاجر را به همراه دارد. هاجر گلایه می‌کرد که چرا دیربه‌دیر به دیدنش می‌رود. کار اداره را بهانه می‌کرد. وقتی خبر ازدواجش به گوش هاجر رسید؛ می‌خواست به زندگی‌اش پایان دهد. همین بود که در مراسم ازدواجش کسی حضور نداشت. عمه‌ها و خاله‌ها می‌گفتند مگر در طایفه ما دختر نبود که از غیر دختر گرفت؟ آن زمان خوشایند نبود که پسرِ طایفه، از دیگران دختر بگیرد. دختران فامیل چشم‌انتظار که باشند؟ سر سفره چه کسی بروند؟ از بی‌عرضگی بزرگان فامیل بود که پسر جای دیگر می‌رفت. هاجر نامش به او گره‌خورده بود. او که بهتر از همه می‌دانست چند بار لب‌هایش را بوسیده و او را در آغوش فشرده بود. از دبیرستان

زمزمه اینکه دختردایی و پسرعمه وصله هم‌اند بـه گـوش می‌خـورد. هاجر خواهرزن برادرش هم بود. هـر وقـت بـه خانـه بـرادر می‌رفـت هاجر را می‌دید. زن‌بـرادرش هـم ازخداخواسـته، جهـد می‌کـرد کـه دیدارها بیشتر و بیشتر محقق شود.

بعد ازدواج او؛ سال‌ها گذشـت تـا هـاجر را بـه مـردی، زن مُـرده دادند. غریبی به شهر آمد و هاجر را به عقد خـود درآورد و بـا خـود برد. در فامیل کسی رغبتی به هاجر نداشت. بعدها شنید کـه وقتـی بـه یکی از نخاله‌های فامیل هاجر را پیشنهاد دادنـد در پاسـخ گفتـه بـود: پس‌مانده مُحب علی و برادرش را بگیـرم. ایـن حـرف بیشـتر داغـش کرد. مگر برادرش هم به هاجر نظر داشت؟ نان زیر کباب بود؟ امـان از حرف مردم که هر بـی سـرو پـایی هـر چیـزی بـر زبـان مـی‌آورد. ازدواج فامیلی را دوست نداشت.

نسبت‌های متعـدد و ازدواج‌هـای تودرتـو شـاید بی‌سـبب موجـب اطمینان دایی و عمه شده بود که او هم راغب است. کسی از غیـر زن

نمی‌گرفت. همه در دایره بسته‌ای بودند. راستش این بود که از ابتدا هم نمی‌خواست، ولی دهانش بسته‌شده بود. شاید امروز که فکر می‌کرد؛ این‌گونه می‌دید. آن زمان که موهای افشان هاجر را اولین بار دیده بود شب خوابش نمی‌برد.

زیبایی‌های زنانه را با هاجر شناخته بود. آن روز که هاجر در را باز کرد چادر خوش‌رنگی به سر داشت. لباسش چنان به اندامش چسبیده بود که سینه گردش برای اولین بار زیبایی این عضو را برایش معنا کرد. هنوز آن لحظه کوتاه را به خاطر داشت. برای اولین بار فهمید که این پیچش و انحنا می‌تواند چه زیبا باشد. نه؛ میلش به هاجر بود. ولی به‌مرور تغییر کرده بود. لقمه چرب‌تری یافته بود؟ مادرش همیشه می‌خواند: نو که آمد به بازار کهنه میشه دل‌آزار.

گل نوباوه ز شرم است خاموش

هرزه‌گرد باد حَیا قِی کرده

آرزویش

همه

در گُل پیچد

شعر و غزل

افسانه

می‌رقصد و می‌خواند

شب دراز است و

خدا می‌داند.

سعی می‌کرد این فکرها را از خودش دور کند تا وجدان بیدار شده آزارش ندهد. وقتی خودشان را به تو می‌چسبانند چنین می‌شود. این دیگر تقصیر من نیست. من هیچ‌گاه به کسی وعده ازدواج ندادم. آنان خوش‌خیال بودند. مهربان بودند خُب مهربانی دیدند.

چقدر زن‌برادرش آن زمان مهربان بود. به‌هرروی می‌خواست خواهرش را به عقدش درآورد. هرکسی زمانی عزیز است. امروز افسوس همه رفته‌اند و او را تنها گذاشته‌اند. پیرمرد با خود فکر

می‌کرد چقدر تنهاست. بردار، پدر و مادر همه رفتند و او مانـده بـود. زن‌برادرش زودتر از برادرش دارفانی را وداع گفته بود.

دنیـا در بهـار نـو می‌شـد ولـی او بـا همـان خـاطرات کهنـه دست‌به‌گریبان بود. اولین بوسه کِی بود و کجا بود؟ یـادش نمی‌آمـد. مهـم بـود؟ خـاطرات بـاهم قـاتی شـده بودنـد. نمی‌توانسـت از هـم تفکیکشان کند. زنش می‌گفت دارد زوال عقـل می‌گیـرد بـه نظـرش زنش زوال عقل گرفته بود. در این دنیای دیوانه، در این وادی جنون، عقل کجا بود که نگران زوال آن باشی؟

پیرمرد با خود می‌اندیشید که این مدت بـر سـر چـه چیـزی بـاهم توافق داشتیم؟ آیا هیچ‌گاه باهم موافق نبوده‌ایم؟ این شکاف‌ها به‌مرور بیشـتر شـده بـود؟ پـس چگونـه کنـار هـم مانـده‌ایم؟ گـرم بـودیم و نمی‌فهمیدیم؟ مهر و محبت میانمان کم شد؟ آتش شهوت به سـردی گرایید؟ وقتی آغوش و بوس و کنار کم و کم‌تر شد، بـه هـم بیگانـه شدیم؟ دیگر تحمل یکـدیگر برایمـان سـخت اسـت. اگـر کنـار هـم

نباشیم، چه کنیم؟ همدم روزهای ناتوانی هستیم؟ فردا به کار هم می‌آییم؟

مردان و زنان بسیاری سَربارِ فرزندان شده و چه بسیاری به آسایشگاه سالمندان سپرده‌شده‌اند. هنوز به آنجا نرسیده بود که نتواند خودش را جمع‌وجور کند. از این حرف‌ها میان رفقایش در کانون بازنشستگان بسیار بود.

وقتی ازدواج کرد درس زنش تمام نشده بود. در خانه او دیپلم گرفت. به مدرسه شبانه می‌رفت. زنان متأهل نمی‌توانستند در مدارس عادی ادامه تحصیل دهند و در دوره‌های شبانه درس خود را ادامه می‌دادند. با تحصیل زنان موافق بود. به نظرش زن باسواد، فرزندان بهتری تربیت می‌کرد. نسبت به فرزندان و نسل بعدی خود را متعهد می‌دید ولی اجازه نداد همسرش شاغل شود. از زنش اصرار و از او انکار، گفت میان کار و او باید یکی را برگزیند. زنش تسلیم‌شده بود ولی همیشه پشیمان بود. بر دلش عقده شده بود. زنی که دستش پیش

شوهرش دراز است باید مطیع باشد. پیرمرد هم بی‌دلیل با کار همسرش مخالف نبود، می‌خواست تحت سلطه خودش باشد. نمی‌خواست زنش در محیط کار با مردان غریبه خوش‌وبش کند. سرگرمی همکاران حرف زدن پشت سرِ همکارانِ زن بود. یا رابطه‌ای بود یا ارتباطی جعل می‌کردند. امان از دست بیکاری و چشمانی که می‌کوشیدند قسمت‌های بالاتری از دامن‌های کوتاه را ببینند. روی حرف دیگران خیلی حساس بود. تاب سخن مردم را نداشت. از همین رو می‌کوشید تا از جماعت حرّاف و وراج دوری گزیند.

برای کنترل زنش و سربه‌راه کردن او از حربه خرجی خانه استفاده می‌کرد. هر بار که احساس می‌کرد زنش به‌فرمان نیست در دادن خرجی خانه او را در مضیقه می‌گذاشت. گاهی هم احساس می‌کرد اگر با زنش قهر کند برایش مقرون به‌صرفه‌تر است. زنش می‌گفت شوهر ما از که آموخته قهر کند؛ نمی‌دانم؟ ولی استادش خیلی کار بلد بوده.

در محله‌شان نقل بود درگذشته یکی از زنـان متمـوّل کـه میراثـی خوب از پدر داشت؛ شوهری کرده بود بیکاروبیعار. همین شوهر کـه همه او را بی‌عرضه می‌پنداشتند در کنترل زنان توانایی بسـیار داشـت. آن‌قدر خرجی نداد و پی کار نرفت که زنش هرچه داشت فروخت و خورد. آخـر کـار بـه‌قول‌معروف مَـنمش نشسـت و در سـطح او شـد. به‌ناچار حلقه اسارت شویش را پذیرفت. آن زمان دوران دیگری بود. شـرایط جامعـه تغییـر کـرده بـود. دیگـر دختـرانِ جـوان، آقابالاسـر نمی‌خواهند و تحمل نمی‌کنند. او هنوز به نسلی تعلق داشت که تـوان به انقیاد کشیدن زنان را دارا بود.

توفیر زنش با هاجر همین سـواد و تحصـیلش بـود. هـاجر در حـد خواندن و نوشتن سواد داشـت. از تصـمیم خـویش پشـیمان نبـود. بـه همسری نیاز داشت که با او زبان مشترکی داشته باشد. بـه ایـن نتیجـه رسـیده بـود کـه زن، باسـواد هـم باشـد زبـان نمی‌فهمـد، وای بـر بی‌سوادش.

متعلق به نسلی بود که نگاهی دگرگون به تربیت فرزندان و وظایف والدین داشتند. احساس می‌کرد آن‌طور که باید، پدر و مادرش در حق او نکوشیده‌اند. نسل خود را نقطه عطف تاریخ تربیت این سرزمین می‌دانست. کوشیده بود و فاصله زیادی با نسل قبلی داشت. ولی تا وضع مطلوب از نگاه همسرش راه بسیار داشت.

دو روز بعد از عروسی، خواهرش می‌خواست به شهر خودشان برود مجبور شد با او همراه شود. تنها بود و نمی‌خواست تنهایش بگذارد. شویش به عروسی نیامده بود. به‌ناچار تازه‌عروس را یک‌هفته‌ای تنها گذاشت و با خواهر همراه شد. کاری کرد که بعد از پنجاه سال از خاطر زنش زدوده نشد. آن زمان ماه‌عسل هنوز باب نشده نبود. شاید راهنمایی نداشت که به او بگوید. وقتی می‌گویی کسی نداری این‌طور می‌شود. زنش می‌گفت همه ماه‌عسل می‌روند؛ ما شوهرمان با خواهرش به سفر رفت. خاطراتی که نه پاک می‌شوند و نه قابل اصلاح‌اند. غیرتش اجازه نمی‌داد خواهرش را تنها بگذارد. خُب مگر تنها نیامده بود؟ شوهرش چطور اجازه داده بود که تنها به

عروسی برادر بیاید؟ تنها هم بَرمی‌گشت؟ چـرا خـواهر چیـزی نگفتـه بود؟ از اینکه چنین برادری دارد خرسند بود؟ فکر این آتشـی کـه تـا قیامت به پا خواهد ماند؛ نکرده بود؟ سُنت‌ها را زنان حفـظ می‌کننـد. زنان میراث‌دار آداب‌ورسوم‌اند. هر خانواده به بزرگی نیاز دارد و هـر جامعه به بزرگان و حافظانی کـه حافظـه جمعـی مـردم باشـند. سـتون باشند و قابل رجوع و ارجاع. مردم عادی فراموش می‌کنند، زعما باید به یاد بسپارند. اگر مهتـران از وثـوق بیفتنـد آن جـامع دچـار خسـران است. کِباراند که خوراک معنوی مناسب به جامعه می‌دهند و اگر بـه انحـــراف رَوَد، بازمی‌دارنـــد. بیچـــاره ملتـــی کـــه نویســـندگان و روشنفکرانش به بیراهه راهنمایی کنند. بدبخت خانواده‌ای که بزرگی ندارد که راه بداند. انذار کند و از اشـتباه بـازدارد و بـه‌خوبی تشـویق کنـد. کـاش جوانـان و خامـان قـدر عُقـلا و دانایـان می‌دانسـتند و دانشمندان در زکات علم خِسّت نداشتند.

آن‌قدر حساس نبود که به جزئیات اهمیت دهد. دیگر بازیابی علل غرولندهای همسرش نگاهش را تحلیلی کرده بود. پیری؛ زنان را جسورتر می‌کند. آنچه پیش‌ازاین به زبان نمی‌آورد را امروز بی‌محابا می‌گفت. عریانی بیان؛ ذهن را برمی‌آشوبد. در اولین سفر پس از ازدواج، خواهرش به او آموخت؛ چه کند و چه نکند. همان‌که امروز زنان جوان می‌گویند؛ پُرش می‌کرد. آنچه برای او درس زندگی بود برای دیگری خوشایند نبود. او که از خانواده به‌نوعی جداشده بود به آموزش‌های بدو خدمت نیاز داشت؛ همسرش گذشته‌ها را، دیده و نادیده به یاد داشت. زنان به مردان ساده که به سیاست‌های آنان واقف نباشند بیشتر راغب‌اند. ازاین‌رو خواهرشوهر و مادر شوهر را خوش ندارند. چون از جنس خودشان‌اند و ترفندهایشان را نیک می‌دانند.

برای پدر و مادر و همچنین برای خواهرش سکه خریده بود تا به‌عنوان هدیه روز عقد بدهند. خانواده‌اش استطاعت مالی نداشتند. نمی‌خواست سرافکنده شود. خواهرش اگر هم داشت این‌قدر هزینه

نمی‌کـرد. شـوهر خـواهرش را می‌شـناخت همیشـه ایـن مواقـع آداب‌ورسوم را فراموش می‌کرد. روز عید هـم بـه خانـه‌اش می‌رفتـی خبری از او نبود. به باغ رفته بود تا به گوسفندان رسیدگی کند. بـرای او نوروز و غیر نوروز فرقی نداشت. هیچ آداب و ترتیبی نمی‌جُست. پس چه‌بهتر که خود حفظ آبرو می‌کرد. از ایـن جیـب بـه آن جیـب بود. برای او فرقی نمی‌کرد. اگرچه زنش به فراست دریافته بـود ولـی رازی سربه‌مهر بود. زنان موجوداتی هستند که نیاز ندارند که همه‌چیز به زبان بیاید، خود درمی‌یابند.

هرچـه بـه دسـت آورده بـود بـا تـلاش و کوشـش خـود بـود. درس‌خوانده و به خدمت دولت درآمـده بـود. توانسـته بـود روزگـار سخت پیشین را پشت سر بگذارد. در آن زمان برای استخدام آزمـون برگزار می‌شد و او نفر اول شـده بـود. هنـوز مـدارک سـالیان قبـل را داشت. او که نفر اول آزمون بود، کمک حسابدار شد و نفرات بعدی حسابدار شدند. یکی از همکاران زن به دیگـری گفـت ایـن طفلـک

پارتی نـدارد. بـی‌کس اسـت، مطمـئن بـاش بااین‌همـه تـلاش بـازهم بـه‌جایی نمی‌رسـد. همـین انگیـزه شـد تـا درس بخوانـد و مـدرک کارشناسی بگیرد.

هم‌زمان با رشد اقتصادی کشور حال‌وروز او هم بهتـر شـده بـود. روزهای سخت گذشته بود. آن زمان که تابستان چون همه کودکـان کار می‌کرد تا خرج تحصیلش را به دست بیاورد. در دوره دبیرسـتان تابستان‌ها به تهران می‌رفـت، آنجـا وضـع دسـتمزدها بهتـر بـود. کـار راحت‌تر و پولش نقدتر بود. کارفرما برای پرداخـت حقـوق کـارگر، امروز و فردا نمی‌کرد. برادرش آن زمان در تهـران زنـدگی می‌کـرد. تابستان به خانه بـرادر می‌رفـت. صـبح کـه آفتـاب بیـرون می‌آمـد بـه سرکار می‌رفت و شب بازمی‌گشت. آن‌قدر خسته بود که خیلـی زود خواب او را می‌ربود. مجلس سنا را می‌سـاختند. او هـم در آن پـروژه سـهیم بـود. در لیسـت جـزء بزرگ‌سـالان اسـمش را رد می‌کردنـد. حقوقش را می‌گرفتند و نصفش را به او می‌دادند. بـازهم راضـی بـود چون از شهرستان بیشتر می‌گرفت. از این پروژه حقـوق می‌گرفتنـد و

برای ساختمان شخصی مهندس راستی خانه می‌ساختند. کار آنجا خیلی راحت‌تر از شهرستان بود. در میان آن‌همه کارگر او گم بود. راحت‌تر می‌شد از زیر کار دررفت. کسی باکسی کاری نداشت. کار کمتر و دستمزد بیشتر؛ مانند شهرستان نبود که کارکنی و دنبال دستمزد هم بدوی. همین بی نظارتی‌ها بود که کار تعطیل شد. می‌گفتند چندین برابر برآورد، هزینه شده است. تقلب در خون و ذات این جماعت بود. با آموزش بهتر می‌شدند؟ همه دیگری را متقلب می‌دانند. این جماعت گمان می‌برند نسبت به دزدی و مال مردم خوردن حساس‌اند؟ تنها مواظب‌اند مبادا دیگری مال مردم بخورد. وقتی دست خودشان برسد از هیچ کاری ابایی ندارند.

تهران کار زیاد بود. آنجا تعطیل شد، جای دیگر. در سه ماه تابستان هزینه تحصیلش را به دست می‌آورد. برادرزاده‌ها کوچک بودند و فرصتی نبود که با آن‌ها بازی کند. زن‌برادرش از آن زمان شاید به فکر افتاده بود که خواهرش را به او بدهد. آن زمان همه از

چند جهت با همه قوم‌وخویش بودند. هاجر هم به تهران می‌آمد به‌هرحال خانه دامادشان بود. آنجا راحت‌تر او را می‌دید. نوجوانی به کار و درس گذشت. برخلاف امروز که جوان‌ها همه طلبکارند، باید برای زندگی می‌جنگید. همه پخته‌خوارند. کسی به دنبال تلاش و ساختن نیست. همه مفت و آسان می‌خواهند. وقتی همه کار مملکت دلالی شد فرهنگ تغییر می‌کند. همه دوست دارند یک‌شبه ره صدساله طی کنند. تلاش و کوشش معنا ندارد.

از خودش می‌پرسید که اجدادش چه تأثیری بر این آب‌وخاک داشته‌اند و در کجای این جغرافیا ایستاده‌اند؟ بزرگی که نقشی بر این خاک زده باشد در میان این گمنامان تاریخ بوده است؟ درآمدن و رفتن او چه سود بود که بر گذشتگان او متصور باشد؟

امروز در جمع بازنشستگان صحبت بر سر تنهایی و بی‌وفایی فرزندان شد. یکی از همکاران که مدتی است تنها زندگی را سپری می‌کند عنوان می‌کرد؛ فرزندانش اصرار دارند که او را به خانه سالمندان ببرند. می‌گویند: دیگر حواست سرجایش نیست.

به‌جای همه سخن می‌گفت. از وراجی کردنش کمبود محبت مشهود بود. جوان‌تر که بود با خود می‌گفت: عمر فقط عمر باعزت. وقتی احساس کردی سربار هستی بهتر است خود به زندگی‌ات پایان‌دهی. چگونه است که طرف حاضر است پوشک شود و چندین نفر در خدمتش باشند؟ وقتی نه راه می‌رود و نه کنترل اعضا و جوارحش را دارد، بازهم میل به دنیا دارد؟ ولی امروز احساس می‌کرد آدمی از خود غافل است. جسمش همراهی نمی‌کند و بازهم دل‌بسته است. از مرگ می‌هراسد. این چه فرهنگی است که ما را از مرگ ترسانده‌اند؟ همواره از عقوبت گفته‌اند؟ چرا جرات آنکه خود به زندگی خویش پایان دهیم را نداریم؟

می‌گفت: فرهنگ سامورایی را دوست دارم. شجاعت پایان دادن به کار خود، زیباترین باوری که شناخته‌ام. کاش من هم به این شجاعت برسم که خود پایان خویش ترسیم کنم. عقرب را در میان آتش بیندازی خود را می‌گزَد و راحت می‌کند. چه سِّری در این موجود است که مرگ خویش را خود رقم می‌زند؟ موجودات و طبیعت همواره معلم انسان بوده‌اند، پس چرا نیاموخته‌ایم؟ شاید چون دل‌بستگی به این زندگی ندارم سخن از رهایی می‌گویم؟

زیر لب می‌خواند:

من که نه افلاکی‌ام

روسیاه و پُر گُنه و خاکی‌ام

گر گذارند جسم ناپاکم به خاک

پس می‌زند بی‌شک مغاک

زنش می‌گفت خدا را شکر که شعر را فراموش کردی ولی همچنان اصرار داشت که بخواند. یک‌بار به دخترش گفت: چگونه

است که فرزندان از مراقبت از والدین گریزانند؟ مگر همین پدر و مادر، بزرگشان نکردند؟

دختر پاسخ داد: فرزند خودخواسته است و پیری والدین و بیماری آن‌ها ناخواسته، نگهداری کودک چون سرمایه‌گذاری است. نگاه به آینده دارد. حتی غریبه هم دوست دارد با کودک وقت گذارد. ولی نگهداری سالمندان صرف و اتلاف هزینه و وقت است. نگاه به گذشته است. آینده همیشه جذاب‌تر است تا گذشته، چون آینده هنوز نیامده و می‌شود تغییر داد. گذشته را نمی‌توان کاری کرد؛ مگر فراموشش کنی. کودک مطیع است ولی پیران تمکین نمی‌کنند و در هر موردی صاحب‌نظرند برخی هم بسیار بدقلق‌اند. ابعاد و اندازه پیر و کودک هم متفاوت است. کودک نوشکفته است و پیر فرسوده و عفونت یافته لذا به‌هیچ‌عنوان قابل قیاس نیستند.

اگر نگفته بود که فهمیدم همچنان دخترش دلیل می‌آورد. این هم از خصائص خانوادگی بود. تا طرف مقابل را شیرفهم نمی‌کردند و انواع و اقسام اَدله عقلی و نقلی نمی‌آورند وِل کن موضوع نبودند.

پرویز می‌گفت: ورود خدا پایان انسان است. یک‌بار شیخی از شیخی عارف‌مسلک نقل کرد که چرا به کار خدا کار دارید؟ باران می‌آید یا نمی‌آید به شما چه مربوط است؟ کار خودتان را انجام دهید.

آنجا بود که دانستم این عرفان به کار خواب می‌آید. تخدیر است و منفعتی ندارد. زمان بازی با کلمات گذشته است. من میلی به این نقش بازی کردن‌ها و جهل خود را پوشاندن ندارم. زمان علم است. باید به دنبال دلیل این اتفاقات بود. اگر خلیفه الهی هستی پس باید برای گرمایش زمین هم بیندیشی. مشکلات محیط‌زیست را رصد کنی. دیگر در طبیعت دست برده شده، همه‌چیز به‌هم‌خورده؛ نمی‌توان گفت به من ربطی ندارد. اگر عارف ما این است وای به حال جاهل ما؟

در کانون بازنشستگان بحث بر سر اینکه بعد از مرگ در کجا دفن شوند گرم است. او مخالف آن است که در امامزاده‌های داخل شهر اموات را به خاک بسپارند. اگرچه همکارانش نظر او را ندارند. بحث آلودگی اعم از محیط‌زیستی، ترافیکی، صوتی و بصری از دلایل اوست. برای آنان که در انتظار ملک‌الموت هستند این اَدلّه جذابیتی ندارد. به یکی که خیلی به محل دفنش اهمیت می‌داد و تدفین در کنار امامزادگان را موجب آمرزش می‌پنداشت؛ گفت:

*مگر قبر دختر پیغمبر مشخص است؟

- تو مگر دختر پیغمبری؟

*عثمان که خلیفه مسلمانان بود جسدش روزها بر زمین افتاده بود و کسی نبود که به خاکش بسپارد.

- به عملش برمی‌گردد

*یعنی تو صالح‌تری؟

- چراکه نه؛ حُب و مهر علی بر دل دارم و قبول ولایتش بر لب.

*چه اعتماد به‌نفسی داری.

– خدا خود بهتر می‌داند.

دوستان حرف میان انداختند تا به بحثشان پایان دهند. ولی او ول کن معامله نبود.

*چرا پس میان حرم حسین و ابوالفضل فاصله است؟ چرا آن بزرگان نکوشیده‌اند کنار هم باشند؟

– این هم حکمت است تا بین‌الحرمینی باشد تا عاشقانشان این میان هَروَله کنند.

به نظر این مردمان در این دنیا در کجا بنشینی و به ایستی مهم است. پس از مرگ نیز جسدت در چه موضع باشد دوباره اهمیت دارد. مادرش همیشه می‌گفت حیف آن جان که رفت. همیشه آدمی قصد بالانشینی دارد. پس از مرگ هم از تفاخر دست برنمی‌دارد. پرویز می‌گفت: روزگاری گمان می‌کردم سؤالات مهم و بنیادی بیانگر عمق تفکر است و پایه و اساس زندگی را تشکیل می‌دهد. باید بنیان هستی را شناخت و به دنبال پیران ره‌جو و حق‌گو بود؛ تا از راز

هستی آگاهت کنند. ولی دریافتم که پاسخ این سؤالات هیچ‌گاه قطعی نیست. نمی‌توان گفت همین است و لا غیر. وقتی ذره‌ای هستی در این اقیانوس بی‌کران؛ باور مکن که پاسخ درست همین است و بس. پس به دنبال سؤالات ساده باش. سؤالی بپرس که مربوط به خودت باشد تا حداقل بیشتر به صحت آن مطمئن باشی.

عمرش به کتاب خواندن گذشته بود. چه بسیار نقد داشت بر آنچه می‌خواند. ولی افسوس نمی‌توانست بنویسد. نوشتن را نیازموده بود. اگر می‌نوشت هم کسی نمی‌خواند؛ مجالی برای عرضه نداشت. برای که بنویسد؟

آن زمان که شاغل بود دوره مکاتبات اداری برایشان گذاشتند. استاد تا نوشتن داستان و نمایشنامه را توضیح داد ولی او تمرینات را جدی نگرفت. نه اینکه برایش جدی نباشد. همیشه صاحب‌نظر بود و استادی دیگران را برنمی‌تافت. احساس می‌کرد استاد از آن‌ها نویسندگانی بدون جغرافیا می‌خواهد. فقط به هنر بیندیشند و از

مباحث سیاسی دوری کنند. او هم میلی به سیاست نداشت ولی مگر می‌توان خنثی بود؟

استاد می‌گفت در درام کشمکش داریم. برای رسیدن به هدف موانعی هست که هرچه جدی‌تر باشد کشمکش بیشتر و جذابیت بیشتر خواهد بود. به نظر او در زندگی آن‌قدر کشمکش بود که نیاز به خلق و ایجاد موانع جدید نبود. فکر کردن به موانع آزارش می‌داد. می‌گفت خدا را شکر آن‌قدر بیکار نیستم که به کشمکش‌های خیالی دامن بزنم و مشکلات و معضلات موهوم خلق کنم. همین موانع موجود را بردارم کار بزرگی است.

استاد به او می‌گفت کل‌نگر است. در کار هنر باید به جزئیات توجه داشت. او از اطناب پرهیز می‌کرد. حوصله زیاده‌گویی نداشت. تحت تأثیر او، همسرش هم‌چنین شده بود. به باورش مهم مغز است باید پوست را کنار گذاشت. نباید کاری کرد که حواشی بر اصل غلبه یابد.

خاطرات استاد جذاب بود. هنوز به یادداشت که پدربزرگ استاد در بستر بیماری از همسرش در آخرین روزها بوسه‌ای خواست. پیرزن به شرم و شاید به ناز و یا از حیای جمع رَد کرد. پیرمرد رفت و حسرت بوسه بر دلش ماند. هرگاه که پیرزن از همسرش یاد می‌کرد فرزندان و نوه‌ها به او می‌خندیدند. به کنایه می‌گفتند؛ تو بوسه‌ای از او دریغ داشتی و پیرزن در درون می‌گریست. پیری و جوانی ندارد؛ اینجا سرزمینی است که حسرت بوسه بر لبانت می‌ماند.

به دلیل شباهت ظاهرش به سهراب در شعر سهراب تغزل می‌کرد. وقتی یکی از همکارانِ خانم در کلاس گفت چقدر شبیه سهراب سپهری هستید؛ گفت: بسیاری بر این نظرند؛ بدین سبب تخلصم سهراب شده است. با رندی گفت غزل هم می‌نویسد. غزلی آبکی خواند تا شباهت ساختگی و نام مستعارش را در اذهان حک کند؛ غافل از آنکه سهراب غزل نمی‌سرود، خودِ غزل بود.

مهم‌ترین آموزه استاد، تأکیدی بود که بر خاص و منحصر بفرد بودن داشت. تصمیم در لحظه مشخص می‌کند که دارای چه شخصیتی هستی. مهم آن است که دنباله‌رو نباشی. اگرچه خود دنباله‌رو بود. به قول پرویز آنچه از خوبی، دیگران می‌گویند و عمل نمی‌کنند تو بکوش و عمل کن.

استاد به مباحث روانشناسی علاقه‌مند بود و در نقد عشق سخن‌ها می‌گفت. آنچه خواهش‌های نفسانی است عشق نیست. شاید به‌نوعی سخن مولانا را امروزی کرده بود:

عشق‌ها که از پِی رنگی بود عشق نبود عاقبت ننگی بود

در جلسه‌ای که قرار بود جمله‌ای در خصوص کلاس بنویسند و به عبارتی نظر خود را بگویند. برخلاف همه که تقدیر و تشکر می‌کردند. این‌گونه نوشت:

هرکسی را عشق لایق شود از مواعظ تو بی‌نیاز خواهد بود.

حکایت غریبی است در زندگی زنت هم تو را قبول ندارد. گاهی در میان اهل منزل هم غریبی. دنیا پُر است از مردمانی که صد

سینه سخن دارند ولی گوش شنوایی نمی‌یابند. چه خوب است که خوب‌رویی باشد سیمین عذار، شیرین‌لب و شیرین‌گفتار که میلش باشد به گفتار.

شاید هم به‌اشتباه گمان می‌بریم که حق می‌گوییم. چه بسیار مهملاتی که به زیور طبع آراسته‌شده‌اند. چه هجویاتی که قرن‌ها به آن گوش سپرده‌ایم و چه راه‌هایی که بیراهه بوده‌اند.

دانسته بود که بحث کردن بی‌فایده است. تنها هنرمند است که می‌تواند بابیان هنری خود مفهومی را القا کند. آن‌هم عده کمی درمی‌یابند. آن‌هایی که مستعدند وگرنه آنکه نخواهد بفهمد هرچه کنی گوش نمی‌دهد. باید به این جماعت حُقنه کرد. آن‌هم کار هرکسی نیست. باید زور و قدرتش باشد. به‌هرحال خر همان خر است، هر کار کنی؛ نمی‌فهمد.

یک‌بار طرح پژوهشی خواهرزاده‌اش که در ارتباط با موضوع استخدام بود را مطالعه می‌کرد. زنش از او پرسید: چه هست و چه

نیست؟ حال و حوصله پاسخ گفتن نداشت. به گمانش چون همیشه قصد فضولی دارد. گفت: متوجه نمی‌شوی. این خبط و خطا همیشه در خاطر زنش ماند. همواره گِله می‌کرد: به من گفت نمی‌فهمی!

در کانون بازنشستگان؛ بحثی مطرح کرد مبنی بر این‌که دیگر شعر هم رسالت پیشین را ندارد. شعرِ هر زبان مُختصِ همان زبان است. نباید اصول و دیدگاه‌های بزرگان و صاحب‌نظرانش را برای دیگر زبان‌ها تجویز کرد؛ چراکه دستورالعمل‌ها منجر می‌شود شعر؛ توسط گویشوران آن، حِس نشود. ساده بگویم همین بلایی که امروز بر سر شعر ما آمده، اتفاق می‌افتد. شاعر باید به شعر سنجاق شود. شعر باید بی شرح و پِی‌نوشت بگوید که چه سخن دارد. امروز دیگر مُشك نیست که خود ببوید بلکه باید عطار بگوید. دیگر با شکر گفتن دهان شیرین نمی‌شود. شعر متعالی اما شعری است که ترجمه هم شود بتواند مضامینش را انتقال دهد. حرفی برای گفتن داشته باشد. بازی با کلمات نباشد. آن‌قدر حسش قوی باشد که از ورای واژه احساس شود. درست است که گفتم که شعر در زبان است؛ یعنی شعر هر زبان مختص همان زبان است. گاهی ساده‌ترین مفاهیم با ضرباهنگ معجزه می‌کنند، ارتقا می‌یابند. دگرگون می‌شوند. ولی

شعر جهانی، شعری است که احساس و مفاهیمی ورای واژه داشته باشد، روحی به بلندای آسمان و معرفتی به ژرفای اقیانوس. امروز نیاز به معرفت دیگری است. باید با شعر به معرفت رسید. شاعرانی که به تو معرفت نمی‌دهند واژه‌پردازند. شاعر باید افق‌های تازه را بیابد.

هرچه می‌گفت و می‌دید نگاه‌های سرد و عبوس بود. کلمات را گُم می‌کرد. ادامه برایش سخت بود. به نظرش ابتدا خوب بود و انتظار استقبال داشت. انتظارش ولی بی‌جا بود. وقتی مستمع بی‌انگیزه است صاحب سخن بر سر ذوق نمی‌آید. نگران شد، به نظر کلماتش بی‌معنا بودند. اضطراب بر او سایه افکند. چرا سخنش تأثیری به‌جا نگذاشت؟ همه به فکر معیشت‌اند. پِی سخن را نمی‌گیرند. منتظرند تا سخن را منحرف می‌کنند.

بیشتر سخن بر سر خوردن است. تحت تأثیر برنامه‌های آشپزی همه آشپز شده‌اند. کم به فکر شکم و زیر شکم بوده‌اند؛ به آن افتخار هم می‌کنند. وقتی در جمع کانون گفت آدمی به یک‌لقمه‌نان سیر است.

یکی از همکاران قدیمی در گوش دیگری گفت:

خر چه داند قیمت نقل‌ونبات.

آن‌یکی پاسخش داد: برای گاو علوفه توفیری ندارد؛ زیرا درکی ندارد.

انتظار چنین سخنی از همکاران قدیم نداشت. زبانش بند آمد. دهانش خشک شد. تنها زنش چنین نظری نداشت. از وقتی این حرف را در خانه زده بود همسرش هم به پخت خوراک بی‌توجه شده بود. می‌گفت نمی‌خواهی هزینه کنی می‌گویی آدمی با لقمه‌ای سیر می‌شود. اگر این‌چنین است پس چرا کباب تابه‌ای می‌پزم تا آخر می‌خوری؟ پَس نمی‌زنی و صدایت درنمی‌آید؟ پس تفاوت را می‌دانی؟ قدرت تشخیص داری؟ می‌توانی تمییز دهی؟

منظورش را یا نمی‌فهمیدن یا نمی‌خواستند بفهمند. نه اینکه از کباب بدش بیاید ولی همه هم‌وغمش نبود. باور یافته بود نباید دنباله‌رو بود.

همکارانش می‌گفتند پخته‌خوار است. مؤدبانه همان مُفت‌خور، یعنی اگر باشد می‌خورد ولی خودش را به‌زحمت نمی‌اندازد. اگر قرار باشد او هزینه کند از دهان زن و بچه‌اش می‌زند. زمانه بدی بود برای خوردن و نخوردن، برای هر چیز باید به همه پاسخگو بود. آنان‌که دزد و هیزند امروز بیشتر مدعی‌اند، دست پیش می‌گیرند که پس نیفتند.

آنان بار که در کانون صحبت از خواص سیر شد

گفت سیر نمی‌خورم

پرسیدند: چرا؟

گفت: به سبب بوی بدی که دهانم می‌گیرد.

یکی گفت: طفلك گمان می‌کند اکنون دهانش بو نمی‌دهد.

سخت برآشفته شد، انتظار چنین کلامی را نداشت. چنین بی‌پروا و جسور، بد روزگاری شده بود. به خانه آمد به همسرش بازگفت.

– خدا پدرش را بیامرزد که راست گفته.

*یعنی راست گفته.

– یک‌عمر نگذاشتی سیر غذا کنم.

*نه حرفت چیز دیگری بود.

همسرش دانسته بود که از کوره دررفته است. سخن دگرگون کرده بود. تا مدتی سخن نمی‌گفت؛ انتظار نداشت نه از همسر و نه از یاران قدیم. در اداره کسی پاسخ آن گستاخ را نداده بود. او را تنها گذاشته بودند. مدت‌ها به کانون نمی‌رفت تا به دنبالش آمدند. دوستان نزدیک‌تر، نگذاشتند که کانون را رها کند و به‌کلی خانه‌نشین شود.

مردک روزگاری آبدارچی اداره بود. بعد ارتقا گرفت. با پاچه‌خواری منشی شد و اسمش را گذاشت مسئول دفتر و حالا آدم شده بود. پشیمان شد که چرا در جوابش نگفته بود: می‌روی با سقز و آدامس بوی دهانت را کم کنی ولی چون ماتحت خر پوزه‌ات می‌جنبد. مردک خجالت نمی‌کشد؛ انگار نشخوار می‌کند. مدام در حال جویدن آدامس است. ولی این واژه‌ها مناسب او نبود. زنش

می‌گفت آدامس جویدن بوی دهان را می‌گیرد. کار مردک را تأیید می‌کرد، بیشتر حرصش درمی‌آمد. کاش دوستان قدیمش بودند تا به ریش این دلقک‌ها بخندند. افسوس یاران موافق همه از دست شده بودند. آنگاه‌که نیاز به نمره داشتند دم تکان می‌دادند. مُدرس دوره‌های ضمن خدمت بود. همه این‌ها به‌نوعی شاگردش بودند. چه عزتی و چه احترامی بود؛ ولی وقتی بازنشست می‌شوی به ناگاه همه‌چیز فرومی‌ریزد. باورش سخت است.

شنید که یکی از همین کارمندان می‌گفت که در کلاس سر به سرش می‌گذاشتیم و او از کوره درمی‌رفت. حالش گرفته شد. بی‌شرف‌ها وقتی سؤال می‌پرسیدند و او باحوصله جواب می‌داد قصد و منظورشان مسخرگی بود؟ بعد از چند بار توضیح دادن بازهم مثل گیج و گولان نمی‌فهمیدند؛ یعنی؛ می‌خواستند حرصش را دربیاورند؟ شاید هم برای خنگی خودشان توجیهی می‌آورند؟ هیچ‌کس نمی‌گوید نادانم. همه علامه دَهرند.

دیگـر گذشـت آن زمـان کـه حرمـت اسـتاد را نگـه می‌داشـتند. آن‌هایی را که آدم حساب نمی‌کرد حالا دُم درآورده بودند. هرکسی دورانی دارد. آن زمان که نیاز به او داشتند تا کمر خم می‌شدند.

او برای خود آدابی داشت؛ تخمه نمی‌شکست. ژله نمی‌خورد. بـه پیتزا و پاستا علاقه‌ای نداشـت و لـب نمـی‌زد. از سوسـیس و کالبـاس متنفر بود. زنش می‌گفت: محدودیت، محدودیت.

آن زمان که زنش او را ترغیب به کار دوم می‌کـرد؛ در پاسـخش می‌خواند:

خون‌خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

زنش طبق معمول غرولند می‌کرد و می‌گفت شاعران نمی‌فهمنـد. خصومت عجیبی با شاعران داشت. هرچه او بیشتر در مناقب و اهمیت شاعران می‌گفت تأثیر معکوس می‌گرفت. کلامش چون میخ آهنینی بود که در سنگ فرونمی‌رفت. این چه عادت زشتی اسـت کـه زنـان دارند؟ حرف شویشان را با صد دلیل و مدرک نمی‌پذیرند ولی سخن

پیرزن بی‌سواد همسایه را قبول می‌کنند. آنگاه از هر کس و ناکس برای شوهر نقل‌قول می‌آورند. مصداق مَثَلِ اگر کارد بزنی خونم نمی‌آید، اینجا متجلی می‌شود. آنکه تا دیروز با صد دلیل قبول نمی‌کرد حرفت را از قول دیگری به تو برمی‌گرداند.

زنش می‌گفت فرهنگ اعتراف چقدر خوب است؛ یعنی به این درجه از رشد رسیده‌ای که معایب خود را می‌بینی؛ از خودپرستی درآمده‌ای. راست می‌گفت قبلاً او هم‌فکر می‌کرد نباید پیش خلق خدا به گناه و اشتباه اعتراف کرد. البته این را هم شاید خودش گفته بود و امروز باز شنیده‌بود؟ حتماً در جلسات زنانه شنیده که پذیرفته بود. مشکل اینجاست که هرچه می‌شنود و می‌بیند در او و خانواده‌اش مصداق می‌جوید. اگر بگویند مستبد و دیکتاتور نمونه را در رفتار او می‌جوید. اگر بگویند متوهم نشان از رفتار او پیدا می‌کند. گفته‌اند که مرد تمام دنیای زن است ولی هرچه زشتی است و بدی است را ظاهراً در او می‌جوید و به کنایتی می‌گوید. شاید ترس و سکوت

انباشته‌شده دارد فوران می‌کند؟ این چه مصیبتی است که هرچه هست را در او قرینه‌سازی می‌کند؟

با خود می‌گوید یعنی در زندگی ما لحظاتی نبود که یاد آن به نیکی و شادی کنیم؟ دهان او هم دیگر به سخنان نغز نمی‌چرخد. دیگر میل و رغبتی به جنس مخالف ندارد که در وصف لب و گیسوی یار حَظّی بَرد.

پرویز می‌گفت بشر موضوع ازدواج را هنوز حل نکرده است. فرزند مانعی برای تحقق گسستن این قید اجتماعی است. باید عقد دائم یا به سخن دیگر چنین قراردادی که برای تمام عمر منعقد شده؛ ممنوع شود. همه‌چیز باید زمانش محدود باشد و هرسال تمدید شود. فرزند آوری هم باید به شیوه کاملاً آزمایشگاهی شود که بندی بر زندگی مدرن نباشد.

با پرویز موافق نبود اگر وجه مادرانه را از زنان می‌گرفتند؛ تصویری خوفناک از جهان ایجاد می‌شد.

پرویز می‌گفت زنان محکم، آنان که چون مـرد اسـتوارند و روی پای خود ایستاده‌اند. زنانی که بی‌نیاز از مردان هستند نمایشگر سختی زیادی هستند که تحمل کردند. چون فولاد آبدیده شده‌اند.

بارها مهمان آمده بود ولی در خانه هیچ نداشتند. تنها توانسته بودند چای مقابل مهمان بگذارند. شاید زن دیگری بود این وضع را تحمل نمی‌کرد. برای او عادی بود. قدیم همین‌طور بود. مردم دست‌وبالشان بسته بود؛ ولی زمانه فرق کرده بود. چرا همیشه کم‌روزی بودند؟ اگر اجازه داد بود زنش شاغل بشود؛ شاید کمک‌خرجشان بود. ترجیح می‌داد قناعت کند. همیشه می‌گفت:

در خانه ما رونق اگر نیست صفا هست.

ولی زنش معتقد بود که در خانه آن‌ها هیچ نیست.

زنش می‌گفت مشهور است که در خانه ما پذیرایی همیشه با هندوانه است و خربزه!

*خب در فصل گرما بهترین میوه همین است.

- میوه‌های دیگری خدا نیافریده؟

*هرکه برای خوردن به خانه‌ام می‌آید همان بهتر نیاید.

- جواب قانع‌کننده‌ای هست.

و سکوت بود که برقرار می‌شد. او خرسند بود از پاسخ قانع‌کننده‌ای که می‌داد. زندگی همواره در فراز نیست گاهی فرود دارد. آنگاه‌که خانه می‌ساختند فشار زندگی مضاعف شده بود. آنچه در خاطر همسرش مانده بود تنها لحظات سخت بود. آن زمان که رئیس بود و بریزوبپاش داشت؛ فراموش‌شده بود. هرچند کوتاه بود ولی بود.

وقتی ثروت داری حتی خیانت هم اهمیتی ندارد. قابل‌تحمل می‌شود. ولی میان فقرا نجابت خط قرمز است. چراکه جز نجابت سرمایه‌ای ندارند. اگر نجابت هم نباشد به چه دل‌خوش کنند؟ همان‌که پرویز می‌گفت: نقطه قوت همان نقطه‌ضعف کار است. اگر نقطه قوت را برداری؛ دیگر چیزی باقی نمی‌ماند. به سخن دیگر همه‌چیز ما عاریتی است. به چه می‌خواهی افتخار کنی؟ راست‌گویی؟ مگر من با تو مکالمه‌ای دارم که راست گفتن یا نگفتنت برایم مهم باشد؟ راست‌گو بودن تو چه دردی از من دوا

می‌کند؟ با افسوس باید گفت آدمی تنهاست. سخت است بگویم ارزشی ندارد؛ دل خود را بی‌جهت خوش می‌دارد.

باید زبان این جماعت را بدانی؛ یادش آمد آن زمانی که تعلیم رانندگی می‌رفت تا گواهینامه بگیرد. مربی قصد خرید خودرو داشت. مسیر را کج کرد و از تعمیرکاری نظر خواست. پاسخی کوتاه شنید که همیشه به یادش ماند، هوشمندانه و مختصر.

- ماتحتت شاخ می‌خواهد؟

*نه.

-والسلام.

گفتگویی به همین کوتاهی، کلامی باب دندان مردمان کوی و برزن، آنچه خوب می‌فهمند. زبان عوام، آنچه باید آموخت؛ البته آموختنی شاید نباشد. باید با آن‌ها درآمیخت تا دریافت؛ اما او مقاومت می‌کرد. نمی‌خواست به زبان آنان سخن بگوید. کلام خودش را داشت. نمی‌خواست چون پدر باشد. به یاد نداشت که پدر

حرفی بزند یا از کسی یاد کند که دشنامی در آن نباشد. در دبستان که شنید؛ ادب از که آموختی، از بی‌ادبان؛ بر دلش نشست. حکایت لقمان را آویزه گوش کرد.

باور داشت تاوان اشتباه دیگران را می‌دهیم. چقدر کوشیده‌اند ثابت کنند که پیشینیان بر حق بوده‌اند. چرا چنین و چرا چنان کرده‌اند. افسوس که عمر خود و ما را تَبَه کرده‌اند. این‌قدر که ما کوشیدیم تا ثابت کنیم راه پیشینیان درست بوده؛ اگر خود رفته بودیم صدها راه جدید یافته بودیم. راه قبلی را حفظ کن، بحثی نیست ولی مانع از امتحان راه‌های دیگر نشو. ولی افسوس که شاکله ذهنی ما چنین نظام‌یافته است. در ساختاری پیش‌ساخته اسیرشده‌ایم. گاه برای رهایی، همه‌چیز را می‌شکنیم و خراب می‌کنیم. از تعادل خارج می‌شویم. می گفت ولی خریداری نداشت.

وقتی از شعر و شاعر استفاده ابزاری کردی و در جهت منافع و مطامع خود بهره‌بردی، هر بار برای موجه سازی کلامت، مصداق آوردی؛ همین می‌شود. دیگر همسرت از شعر و شاعر بیزار می‌شود.

کتاب‌خوانده بود تا بیاموزد و در زندگی بکار بندد وگرنه شتری می‌شد بارش همه انشا. زنش باور داشت که خوشه‌چینی است که هرچه به نفعش بوده جمع کرده است. برای افکارش مستندی یافته است. اگر خوانده، بد فهمیده و ای کاش نمی‌خوانده!

پرویز می‌گفت این مردم قرن‌ها زیر بار زور و ستم بودند. قدرت انتخاب نداشتند. همه‌چیز به آن‌ها تحمیل‌شده است، لذا قدرت تشخیص ندارند. نمی‌توانند خوب را از بد تمییز دهند. سطح سلیقه نازل‌شده است. اگر به آن‌ها اجازه انتخاب دهی نتیجه می‌دانی چه خواهد بود؟ به‌قول‌معروف می‌گردند و در گوه نخود پیدا می‌کنند.

از او می‌پرسم تنها زور و ستم موجب این اُفت تشخیص شده است؟

پرویز می‌گوید وقتی همه‌چیز را به ماورا چسباندی و برای شناخت موضوعات از این دنیا فارغ شدی دیگر معیار و محکی باقی نمی‌ماند. برای زندگی دنیوی معیار دنیوی می‌خواهی.

*مگر می‌شود از عاقبت کار برکنار بود؟

– باید تکلیفت با خودت مشخص شود.

*چگونه؟

– میلت به دنیا و بهره‌مندی از آن است؟ آنگاه از دستورات دستیابی به عُقبی پیروی می‌کنی؟ هر مقصدی راهی دارد. مقصدت را مشخص کن. با خودت صادق باش.

*یعنی اهل ریا هستیم.

– هم اهل ریا بودیم. هم با خود صادق نبودیم. هم بلاتکلیف بودیم. هر زمان بر شاخه‌ای نشسته‌ایم.

پرویز می‌گوید در مصیبت‌ها و در سوگ عزیزانمان حضور و هجوم خرافات بیشتر شدت می‌گیرد. برای رهایی از این موهومات کاری نمی‌کنیم. ناچار هستی در مقابل اظهارنظرها و پیشنهادات بی‌سروته ساکت بمانی. برای عزیز ازدست‌رفته‌ات، برای مسافر دیار ناشناخته، توشه‌ای همراه کنی. مهم نیست باور داری یا نداری، می‌ترسی که کوتاهی

کنی و او را تنها بگذاری؛ لذا به هر خری گوش می‌سپاری. شاید از سخنان نامربوط جاهلان می‌ترسی که چرا چنین کرد و چرا چنان نکرد. می‌خواهی دهان نادان را ببندی. می‌گفت مادرم که فوت کرد کوشیدم که کوتاهی نکنم. سعی کردم برای شادی روحش بکوشم؛ لذا با دیگران بحث نمی‌کردم و به مخالفت بر نمی‌خواستم. هرکسی چیزی می‌گفت. به‌منظور طلب رحمت برای عزیزت سکوت می‌کنی مبادا دلی بشکند. شاید این‌گونه است که حقیقت قربانی می‌شود و خرافه رواج می‌یابد. فراموش می‌کنی که دنباله‌رو نباشی.

سال‌ها از زندگی مشترکت می‌گذرد؛ بدیهی است که لحظات خوب و بد را باهم دارد. بگوومگوها می‌ماند. در هر بحث‌وجدل ناگفته‌هایی رونمایی و رازهایی سرگشاده می‌شود. موضوعاتی رمزگشایی می‌گردد. زنش می‌گفت پدرم گمان می‌کرد قبل

خواستگاری چند سالی که کارمند بودی؛ پس‌اندازی داری. فکر نمی‌کرد از روز اول با قرض زندگی را شروع کنی. حرفی که جوابی برایش نداشت. بیش از سه سال کارمند بود و پس‌اندازی نیندوخته بود. همان سه سال که زنش را زیر نظر داشت. زنش شانزده ساله بود که به همسری‌اش درآمد. آن‌قدر کمبود هست که به اندوخته نمی‌رسد. زندگی همیشه با کسری و کمبود مواجه است. حقیقت این بود که به پس‌انداز نمی‌اندیشید. هرچه به دست می‌آورد خرج می‌کرد. به قول امروزی‌ها فکر اقتصادی نداشت. چند سالی که از زندگی مشترکشان گذشت؛ همسرش اصرار کرد که دستی به سروگوش خانه پدری‌اش بکشد. خودش تا آن زمان به فکر نیفتاده بود. محقر بودن خانه پدری در حاشیه شهر موجب شده بود که بعد از سربازی خانه‌ای در شهر اجاره کند. بعد از سربازی جدا از پدر و مادر زندگی می‌کرد. این‌گونه بود که با خانواده همسرش آشنا شد و وصلت صورت گرفت. زیاد دوست نداشت در آن محل قدیمی

باشد. درس‌خوانده بود، کار دولتی داشت، به قول امروزی‌ها بهتر بود کلاس کار را حفظ می‌کرد.

دوره آموزشی با عنوان خلاقیت در کانون بازنشستگان برگزارشده بود. مُدرس می‌گفت باید تمام مَثَل‌های قدیمی را دور ریخت. باورهایی که چون زنجیر پایبند ما هستند. با استاد بحث می‌کرد که این‌گونه نیست. این مثل و این باورها کارکرد داشته‌اند که مانده‌اند.

استاد گفت: دیگر ندارند.

*هنوز هم دارند. چرا ندارند؟

- چون قرار است خلاق باشیم.

*مگر خلاق نیستیم؟

- اگر بودید لزومی به شرکت در کلاس نداشتید؟

*شما فکر می‌کنید خلاق هستید؟

- بله

*خیلی اعتمادبه‌نفس دارید؟

- دقیقاً

*شما هنوز بچه‌اید. سرد و گرم روزگار نچشیده‌اید.

- خوشحالم که عمرم را تلف نکردم

همکاران صدایشان درآمد؛ آقاجان گوش کن. چقدر بحث می‌کنی. ساکتش کردند. جوانک مدعی بود که بسیار می‌داند. پیش از بحث در جلسه به دوستانش گفت چون درآمدش زیاد است که نباید به ما فخر بفروشد. دوستانش می‌گفتند چند شرکت بزرگ را می‌چرخاند، پولش از پارو بالا می‌رود. با سلام‌وصلوات تدریس این دوره را قبول کرده، خداتومان هزینه کلاسش هست.

ولی وقتی با استاد بحث می‌کرد کسی به کمک او نیامد. برخی هم از او انتقاد کردند که وقت کلاس را با سؤالات بیهوده‌اش می‌گیرد.

یکی گفت کلاس جای شعر خواندن نیست.

یکی دیگر صدا رساند چند بیتی حفظ کرده هر جا رسید می‌خواند.

صداها و همهمه‌ها در سرش می‌کوبید. کمتر کسی با او موافق بود. به‌یک‌باره خیلی پیر شده بود، چرا تجربیات قدما موردتوجه مردم نبود؟

فحوای کلامش این بود که نمی‌شود تجربه پیشین را به‌یک‌باره کنار نهاد. باید عمیق‌تر مفهوم را دریافت. ساختارها و نهادهای اجتماعی تغییر کرده است، آری؛ شرایط تغییر کرده ولی ادبیات و این مَثَل‌ها را نباید دور ریخت. درست است نباید دنباله‌رو بود ولی با فراموشی میراث گذشتگان؛ مخالف بود. کس به حرفش توجهی نمی‌کرد. دوستانش هم تحت تأثیر فرزندانشان، سخنان دیگر می‌گفتند.

حلّال همه مشکلات پول است. هرچه خوانده بود در باب قناعت بود. او به قناعت معتقد و مکلف؛ ولی در نگاه دیگران

بی‌بها بود. بدتر اینکه شریک زندگی‌اش هم باور نداشت. امروز همه قناعت را ناشی از تنبلی و توجیهی بر بی‌مایگی می‌دانستند. آنان که هم‌نسل و هم سن او بودند نیز تغییر عقیده داده بودند. به نظر، او از زمانه جامانده یا با جریان روزگار همرنگ و هم‌نوا نگشته بود. مدام مجبور می‌شد از مردم دوری کند یا روابط خود را محدود سازد. چقدر از این سؤالات سخیف بیزار بود، هنوز خودرویتان را عوض نکردید؟ ثبت‌نام می‌کنند. یخچال ساید نخریدید؟

گویی او نمی‌دانست یا نمی‌فهمید. هرکه از جیب خود بهتر خبر دارد. خریدی، خوش به حالت؛ به دیگران چه‌کار داری؟ جالب است که این جماعتِ فضول می‌گویند که فضول نیستند.

چرا کسی به فکر آرامش نیست. چرا نمی‌پرسند: آسایشت چگونه است؟ همیشه به‌نوعی سعی در تحقیرت دارند. از نداشته‌هایت می‌پرسند. از دشمن گرفته تا دوست، از نزدیک‌ترین افراد تا دورترین‌ها، خواسته یا ناخواسته، تو را

می‌آزارند. تنها باید بی‌توجه بود. از ظاهرت ایراد می‌گیرند؛ گاه می‌خندند و گاه کنایه می‌زنند.

همان‌هایی که جانب استاد را گرفتند. نشستند و سخنانش را به جان خریدند. نقل کردند که استاد گفت:

امروز که کارکنان ادارات دولتی با رانت و بدون آزمون وارد ادارات شده‌اند نه‌تنها به لحاظ مالی که به جهت ارتباطی هم فقیرند. اگر هم با آزمون استخدام شده باشند توفیری ندارد. باید توجه داشت که گزینش‌ها معیار علمی ندارند. حال چرا به لحاظ ارتباطی فقیرند؟ ارتباط آن با فقر مادی چیست؟ هرکجا که باید پول خرج کنند آداب‌ورسوم را فراموش می‌کنند. به بهانه دوری از رانت و با تقلید ادای پاکان از مناسبات اجتماعی دوری می‌کنند. خود را از همه‌چیز معاف می‌کنند.

به‌نوعی به آن‌ها بی‌احترامی کرده بود. بازمی‌گفتند راست می‌گوید. مرادِ استاد، آن‌هایی هستند که با پارتی وارد سیستم دولتی شده‌اند. وقتی نمی‌خواهی بفهمی چنین می‌شود.

پرویز می‌گفت چرا ما جماعتی هستیم که مُدام اشتباه می‌کنیم؟ چرا برخی مِلل این‌گونه نیستند؟ پس کِی، کجا باید درست شویم؟ همین نکات کوچک اگر اصلاح شود رفتارمان درست می‌شود؛ در بزنگاه حساس درست تصمیم می‌گیریم. کردار نیک باید در ما نهادینه شود.

زخم‌ها بر روحش را می‌توانست بشمارد. کافی است با خودت خلوت کنی. شاید حساسیتش زیاد بود. حرف دیگران بر او زیاد تأثیر داشت؛ یا از خیلی‌ها انتظار نداشت. او سعی نمی‌کرد دیگران را بیازارد ولی برداشت دیگران از رفتارش چنین نبود. شاید دیگران نیز به‌عمد سعی به آزارش نداشتند؟

وقتی فیلم پدرخوانده را دید؛ آنجا که پدرخوانده به پسر گفت پیش غریبه اظهارنظر نکن برایش بسیار جالب بود. تا مدت‌ها تکرار

می‌کرد. به زنش می‌گفت ببین بی‌توجهی به اصول چه پیامدهایی دارد؟ ما بدون آنکه این فیلم را دیده باشیم، می‌دانستیم که نباید هر جا دهان بگشاییم و پیش دیگران سخن خانواده را بازنگوییم. زنش در جواب گفت ولی ما مافیا نیستیم.

*مهم آموزه فیلم است.

- من از این فیلم‌ها نگاه نمی‌کنم.

*همین است که عقبیم.

-یک‌عمر دهان ما بسته بوده، خیری ندیدیم.

*خیری ندیدی؟

طبق معمول زنش به آشپزخانه می‌رود. هیچ‌گاه بحث به نتیجه‌ای نمی‌رسد. به دنبالش می‌رود.

*چرا فرار می‌کنی؟

- بحثی ندارم

*یعنی چه که بحثی ندارم، همین است که نتیجه نمی‌گیریم.

– نتیجه که تو می‌خواهی نمی‌گیریم.

*خُب، حرفت را بزن، دلیل بیاور.

– خوش باش

*همیشه همین است، نمی‌خواهد قبول کند.

و سکوت است و سکوت.

میلش به غذا کمتر و کمتر می‌شود. وزنش رو به کاهش است. داروهای تقویتی دکتر تأثیری ندارد. آزمایش‌های متعدد پزشکان در تشخیص بی‌ثمر است. اگر کار به دکترها بکشد همه جور آزمایشی انجام می‌دهند؛ چه لازم باشد و چه نباشد. دست‌پخت زنش مانند سابق نیست. شاید ذائقه‌اش تغییر کرده است؟ به‌تازگی دریافته که از طعم روغن دُنبه در غذا خوشش نمی‌آید. همسرش را منع کرده ولی احساس می‌کند همچنان خوراک، بوی دنبه می‌دهد. می‌داند که این هم از عادات بد زنش است؛ گوش به این حرف‌ها نمی‌دهد. کار خودش را می‌کند. دایره خوراک‌های موردعلاقه‌اش محدود است. از کودکی بدغذا بود. هر چیزی نمی‌خورد و علاقه به امتحان

خوراک‌های جدید نداشت. همسرش می‌گفت دایره انتخابت محدود است و مرا هم از پختن وامی‌داری. اگر بلدی بپز؛ اگر نمی‌توانی پس کمتر اظهارنظر کن.

حتی کباب هم نمی‌زند. این مهم نیز بر عهده زنش است. یک‌بار هم در زندگی، گوشت به سیخ نکشیده؛ زنش می‌گفت تمام بار خانه بر دوش من است. نشد یک‌بار بگویی: پختن خوراک و شام و ناهار با من. چه در خانه، چه در سفر؛ همیشه بساط پخت‌وپز و بشور و بساب برای من برقرار بوده است.

گاهی از آشپزخانه‌ها و غذاخوری‌های بیرون خوراک تهیه می‌کرد ولی هرروز نمی‌شد. عادت به خوراک بیرون نداشت. این اواخر دیگر ناچار شده بود. یک‌بار زنش گفت: چطور جوان بودی مدام بیرون غذا می‌خوردی؟ حالا به ما رسیدی فقط خوراک خانه را دوست داری؟

*ناچار بودم

– چرا ناچار بودی؟

*دانشگاه بودم مجبور می‌شدم

– آن‌وقت که درس می‌خواندی نمی‌گفتی ما اینجا خرج داریم؟ ولی خودت مدام با دوستانت به رستوران می‌رفتی. وقتی به تو می‌گفتم؛ جواب می‌دادی زشت است دوستانم کباب بخورند و من بگویم؛ نمی‌خورم.

*خب تو طبقه بالای خانه پدرت بودی

–یعنی هنوز هم‌فکر می‌کنی وقتی ازدواج کردم بازهم باید سر سفره پدرم می‌نشستم؟

چند سال اول زندگی دامادسرخانه بود. طبقه دوم خانه پدرزن زندگی می‌کرد. همان زمان بود که تحصیلات عالیه را انجام داد. مدرک کارشناسی گرفت و موجب ارتقا در محیط کاری‌اش شد. آن موقع در شهرستان کمتر کسی در ادارات مدرک کارشناسی داشت. گل سرسبد اداره شده بود. آنچه بلد

نبود؛ پاچه‌خواری و باندبازی و رانت‌خواری بود. فنونی که هرروز در ادارات بیشتر ارزش می‌یافتند و راهگشا بودند.

در همان اوایل تحصیلات در دانشگاه بود که فرزندش به دنیا آمد. مشکلات زیادی بر دوش همسرش آوار شد. کار در اداره و هم‌زمان تحصیل و رفت‌وآمد برای او هم سخت بود. این مشغله‌ها او را از مشقات کار همسرش غافل کرده بود. جوان هستی سهل‌تر می‌گذرد ولی در زمان پیری از تلاشی که کردی و ثمره‌ای که انتظار داشتی و به دست نیاوردی؛ دلخور می‌شوی. قدردانی مورد انتظارت را نیافته‌ای و احساس پشیمانی می‌کنی. شکایت و شکوه می‌شنوی که دیگر کاری نمی‌توان کرد. دیگر برای جبران دیر شده است.

آن زمان که رئیس اداره بود به نظر همه، حتی زنش شایسته‌تر بود. مَنصب و پول حقیقتاً اعتبار آدمی است. هرچند بگویند جوهر آدمی چیز دیگری است؛ ولی او به تجربه یافته بود

که چنین نیست. چه کسی جوهر تو را می‌بیند؟ همه ظاهر ببینند و آخور بین، کجاست مرد آخربین؟ به نظر او حتی مهر و محبت مادر هم در این دنیا تحت تأثیر این عوامل دنیایی است. هرکه بگوید غیر این است؛ باور نداشت. مادر هم میان فرزندان فرق می‌گذارد. حال برای خودش هر توجیهی می‌خواهد بیاورد.

زنش یک‌بار زیر لب چنان گفت که شنید: آدم عاقل؛ یک‌بار امتحان کن، شاید خوشت آمد. هشتاد سال همان غذاهای یکنواخت خوردی و چیزی متوجه نشدی. یک‌بار رویه‌ات را تغییر بده شاید چیز جدیدی فهمیدی.

ولی بازهم میلش به‌سوی آنچه نیازموده بود؛ نمی‌رفت. سن که بالا رفت هرروز کارت به دکتر و بیمارستان می‌افتد. باید بیشتر مراقبت کرد. او جدا همسرش جدا، به پزشک می‌رفتند. خوشبختانه هر دو مستقل بودند و نیازی به هم نداشتند. جوان‌تر بودند به تهران می‌رفتند و به پزشکان شهرستانی اعتمادی نداشتند. امروز دیگر توان و فرصت نبود. زنش هم مستقل بار

آمده بود؛ همیشه می‌گفت چه کنم که نازکش نداشتم. خدا را شاکر بود که از زنان آویزان و بی‌عرضه نصیبش نشده که از عهده هیچ کاری برنمی‌آیند. خانه‌دار بود و امورات خانه را خوب پیش می‌برد. اگر زنش نبود این زندگی را نداشت. می‌دانست که زنش زندگی را سامان داده است.

می‌گفت ما بر حِس تنوع خواهیمان لگام زدیم و با یک زن ساخته‌ایم. دیگر شهوت آزمودن و تنوع‌طلبی در ما مُرده است. آنان که همچنان این شهوت رادارند و این حس در آنان زنده است رنگ و جهتش را تغییر می‌دهند. شهوت تنوع‌طلبی را به امور دیگر مشغول می‌دارند.

پرویز می‌گفت وقتی مادرم در بستر بیماری افتاد. پدرم را دیدم که اشک می‌ریزد. باورم نمی‌شد که این میزان عاطفی باشد و به مادرم علاقه داشته باشد. خوشحال شدم که مادرم زودتر رفت و این حس و حال را دید. آن زمان که در بستر

احتضار بود؛ درگوشش گفتم که مادر دوستت دارم. پدر واقعاً نگرانت هست. برایت اشک می‌ریزد. همیشه ترسم این بود که اگر پدرم زودتر در بستر بیماری اُفتد مادرم به او رسیدگی می‌کند؟ شاید گذشته‌ها را پیش چشمانش کشد؟ برای فرزندان مهر میان والدین زیباترین موهبت‌هاست.

پرویز می‌گفت: بعد فوت مادر؛ شب‌هنگام که در بستر رفته بودم، به مادر می‌اندیشیدم. بغضم گرفت. در خلوت خود می‌گریستم و مویه می‌کردم. اشک‌ریزان پرسیدم: مادر از فرزند خود راضی هستی؟ کوتاهیم را ببخش. حس و حال غریبی بود، انگار حضوری بود. در همان حس و حال؛ جملاتی در ذهنم نقش‌بست. به گمان سخن او بود، لذا بر سنگ مزارش نوشتم:

او

زِ فلک آمده بود

بیش از این

حوصله خاک نداشت.

از آن زمان به فکر بودم که بر سنگ مزارم چه بنویسند؟ دیگر در سنی هستم که باید فکر دیار باقی باشم. این را پسندیدم:

دوستان

منم و شرم حضور

می‌روم تا که به کارم برسم.

یکی از همکارانش که به‌کلی فرتوت شده و دیربه‌دیر به کانون می‌آید تعریف کرد: خدمتکاری که هفته‌ای یک‌بار به خانه‌اش برای نظافت و انجام امور منزل می‌آید. اصرار دارد به عقدش درآید؛ تا از مزایای بازنشستگی‌اش استفاده کند. فرزندانش ولی نمی‌گذارند. سِنت که بالا رفت دیگر هیچ اختیاری نداری. همکاران می‌گفتند یک‌وقت دیدی به سرنوشت همسران کلثوم شمالی مبتلا شدی. سرت را زیرآب کرد. مگر کلثوم شمالی نبود که شوهرانش را می‌کُشت؟ به عقد پیرمردان بازنشسته درمی‌آمد و بعد از بالا کشیدن اموالشان آن‌ها را راهی دیار باقی می‌کرد. جوان هستی کسی به تو توجه ندارد. چطور می‌شود به پیری می‌رسی موردتوجه قرارگیری؟

برخی می‌گفتند ثواب دارد، بگذار از حقوق بازنشستگی‌ات استفاده کند. درست است بُخار نداری و دیگر زن به کارت نمی‌آید، ولی بگذار مفید واقع شوی.

برای ذهن رویای پرداز او سوژه خوبی بود. به یاد زنانی افتاد که خود را به پیامبر عرضه می‌کردند. خداوند فرمود که *هرگاه زن باایمانی خود را به پیامبر ببخشد (مهری برای خود نخواهد) چنانچه پیامبر بخواهد می‌تواند او را به همسری برگزیند امّا چنین ازدواجی تنها برای تو مجاز است نه دیگر مؤمنان*. افسوس زنی که از او مهریه نخواهد؛ پیدا نمی‌شد. او هم جرات آن را نداشت که بیان کند. ولی چرا تنها به پیغمبر حلال است؟ یکی از همکاران می‌گفت: اگر کسی خود را به تو عرضه کرد؛ قبول کن. من برایت از خدا حلالیت می‌گیرم.

در این جغرافیا همه‌چیز با ترس کنترل می‌شود. یا از آتش دوزخ می‌ترسی یا از مَکر کلثوم شمالی در خوف و هراسی.

در کانون از پسرهای فرهنگ می‌گویند. پسرانش همه دوستان و آشنایان را اِمشی کرده‌اند. بعد از فوت همسرِ فرهنگ، تمام بیوه‌های فامیل هرروز جویای احوالش بودند. آن‌هایی که

سال‌به‌سال پیدایشان نبود به‌یک‌باره از علاقه‌مندان و دلواپسان او شدند. پسرانش می‌گفتند چاره‌ای نبود جز این‌که به همه بگوییم که هوش و حواس درستی ندارد. مدام خودش را کثیف می‌کند و شب‌ها هذیان می‌گوید. در خواب راه می‌رود. ایرادی نبود که به او منصوب نکنیم. به این حیلت یک‌به‌یک، پیر و جوان را از او دور کردیم. افرادی که برای نظافت خانه می‌آمدند؛ فرهنگ خیلی زود با آن‌ها مهربان می‌شد. در شستن ظرف‌ها و نظافت خانه همکاری می‌کرد. او که پیش‌ازاین دست به سایه و سفید نمی‌زد. مادرمان را به اسیری گرفته بود و هرروز یکجایش درد می‌کرد. باخدمه و خدمتکار خوب می‌جوشید. مدام پرستار و خدمتکار را تعویض می‌کردیم. او که مادر می‌گفت از مردی افتاده است؛ چنین شوقی به سر داشت؟ فرهنگ همیشه شوخ بود. فرزندانش هم چون او بانمک‌اند. نمی‌توان به کارهایشان نخندید. فرهنگ همیشه می‌گفت: هیچ‌کس نیست که بگوید؛

عقل ندارم یا هم‌خوابگی بلد نیستم تا یادش بدهم. همه این دو مورد را می‌دانند. کسی ندیدم که از کم‌عقلی بنالد.

تا وقتی جوانی؛ ازدواجت برای دیگران خوشایند است. برای والدین ساختن زندگی مشترک برای فرزندان پسندیده است؛ ولی فرزندان از ازدواج والدین می‌ترسند و می‌پرهیزند. اینجا تفاوت فرزندان و والدین بیشتر نمایان می‌شود. همه‌چیز زیر سَر مال دنیا است.

همیشه در زندگی نقاط ضعفی، ابهامی، قسمت‌های تاریکی هست. نمی‌شود و نمی‌توان آسوده بود. اگر خودت هم ایرادی نداشته باشی در میان اطرافیانت، خانواده‌ات، فرزندت، همسرت جایی نقص و نقیصه‌ای هست. نمی‌شود از عیب مُبرا بود. کمال‌گرایی این نگرانی‌ها را دارد. خلق به دنبال نواقصت هستند. چه بسیاری که حُسنت را هم عیب‌شمارند؛ این بیشتر آزاردهنده است. هرچند تو عادت نداشته باشی دیگران را نکوهش کنی و

آن‌قدر وقیح نباشی که عیوبشان را به رُخشان بکشی. این جماعت جسور می‌شوند و پا پیش می‌گذارند. کار اداری و دولتی این بدی‌ها را هم دارد؛ مُقیّدت می‌کند. بند به پایت می‌نهد. مجبوری قیود را بیشتر رعایت کنی. در شخصیتِ دیگر ساخته، فرو می‌روی.

برای تزریق واکسن آنفولانزا به درمانگاه رفته بود. شلوغ شد. پرستار تزریق را اشتباه انجام داده بود. یک داروی نایاب و بسیار گران و برای بیماری خاص را به بیماری دیگر تزریق کرده بود. قیافه‌ها دیدنی شده بود. هرکدام نگران؛ یکی از ترس می‌لرزید و دیگری از خشم می‌غرید. پرستار سعی بر دلداری طرفین داشت که مشکلی نیست. اتفاقی است که افتاده و پیش می‌آید. خنده‌دار؛ پیش آمدن و عادی بودن این واقعه برای او بود. خدا می‌دانست که چقدر از این اشتباهات انجام داده بود؟ بیمار هستی باید حرص و غصه هم بخوری و خودت را لعنت کنی.

دستت به‌جایی بند نیست. چه راحت می‌شود اشتباه کرد و به یک زندگی خاتمه داد؟

به یاد دکتر شمس‌الدین افتاد. دندان‌پزشک بود. آن زمان یکه‌تازی می‌کرد و جز او کسی در شهر نبود. وقتی دندان می‌کشید اگر بیمار بدبخت آخ‌واوخ می‌کرد سیلی به گوشش می‌نواخت. دیگر پیر و جوان، زن و مرد برایش فرقی نمی‌کرد. یکی از دوستانش تعریف می‌کرد که پدر دکتر در بستر بیماری بود. دکتر به صرافت افتاد که قبری خریداری کند. گفتند فلانی تعدادی قبر دارید و می‌توان از او گرفت. به‌اتفاق به سراغش رفتیم. قبری به دکتر داد ولی پول نگرفت، ناگفته نماند که آن‌زمان قبر مانند امروز قیمتی نداشت و خریدوفروش آن کاسبی پُر درآمدی نبود. کسی به چشم منفعت به آن نگاه نمی‌کرد. بگذریم؛ با خود گمان کرده بود که کارش به دندان‌پزشکی خواهد افتاد و بعداً حساب خواهد شد. روزها گذشت و ازقضا به

مطب آمد. دکتر دندانش را کشید و وجه آن‌ها را مطالبه کرد. حیا کرد و پرداخت نمود. ولی هر جا می‌رفت خواهر و مادر دکتر را هوا می‌کرد که نه‌تنها پول قبر نداد، پول دندان را هم گرفت. لطیفی به او گفت: آنکه پیشاپیش پدر در خاك کند از او انتظار کَرَم نباید داشت.

سال‌هاست که اتاق و رختخواب او و زنش جداشده است. سال‌های دور اگر کسانی می‌گفتند؛ من و زنم خواهر و برادریم، برایش خنده‌دار بود. به‌مرور فهمید که بسیاری همدیگر را در یك‌خانه تحمل می‌کنند. دیگر آن زمان گذشت که همه شور بود و اشتیاق. دیوان شعرا را مدام ورق می‌زد. می‌خواند و حفظ می‌کرد. هرچند به‌ندرت به زبان می‌آورد. پیش خود می‌خواند: باید تو را دید و تو را توصیف کرد، باید نقاش بود و پیچ‌وتاب تو را ترسیم کرد.

در میان دیوان و کلیات شُعرا که در کتابخانه داشت ایرج میرزا برایش چیز دیگری بود. همان‌که همسرش با کینه به آن می‌نگریست.

حس می‌کرد اگر همسرش بتواند بیرون خواهد انداخت. از ایام جوانی دیوان ایرج میرزا را به یادگار داشت. امروز دیگر به کتاب بدون حذفیات نمی‌توانستی به‌راحتی دست‌یابی.

جمشید سکته کرده بود. از همکاران قدیمی اداره بود. تکلم برایش غیرممکن شده بود. چندین سال به‌سختی و با اشاره صحبت می‌کرد. پس از فوت او همسرش نیز آلزایمر شدید گرفت. دیگر از خانه بیرون نمی‌آمد. پسرانش خارج از کشورند. تنها دخترش به او رسیدگی می‌کند. زنش؛ در تنهایی گریه می‌کند. دخترش به ستوه آمده، دست‌تنها توان رسیدگی به او را ندارد. پرستار هرروز قیمت را بالا می‌برد. شرایط مناسبی نیست. نمی‌توان به پرستار گفت بالای چشمت ابروست. در کانون همکاران می‌گویند در خانه اگر چوب هم باشد غنیمت است. نیمه‌شب اگر اتفاقی بیفتد؛ همین‌که در خانه تنها نباشی؛ نعمتی است. کسی باشد که تماسی بگیرد. اگر آب خواستی، دستت دهد. تنهایی، دیوانه‌ات می‌کند. بیشتر صحبت همکاران در کانون از درد بی‌درمان پیری است. همه از بی‌وفایی فرزندان می‌نالند و از بالا رفتن هزینه و اینکه هزینه پرستار چقدر زیاد است. معتقدند هرکه خر شد و در پیری زن گرفت تا تَر و

خشکش کند. نه‌تنها، تر و خشکش نکرد که اموالش را هم بالا کشید. همه قائل‌اند پرستاری در خون زنان هست؛ ذاتاً زندگی بخشند. مراقبت می‌کنند و از درد و آلام تسکینت می‌دهند. افسوس مردان این هنر را ندارند؛ مگر معدودی چنین باشند. همیشه با خود می‌گفت هیچ‌گاه دوست ندارم پرستار کسی باشم؛ حال و حوصله فرزندم را نداشتم حال سر پیری تیماردار شوم؟ یکی از همکاران می‌گفت زنان بیشتر میل آن دارند تا شوهرشان بمیرد و با حقوق بازنشستگی راحت زندگی کنند. چه کسی آقابالاسر می‌خواهد؟ بحث میان رفقا درگرفته بود. برخی معتقد بودند که زنان بعد مرگ شوهرانشان راحت‌ترند و این مردانند که در پیری وابسته‌اند.

تعدد داروها رویش تأثیر گذاشته است. پزشک معالج داروها را تغییر می‌دهد. گاهی فراموش می‌کند داروها را به‌موقع مصرف کند. چند بار اشتباه کرد و داروها را جابجا خورد. دو بار یا شاید بیشتر مصرف کرد. شب‌هنگام سرش گیج رفت. از خواب بیدار شده بود ولی نمی‌توانست از رختخواب برخیزد. پایش در اختیارش نبود. مدام و بی‌اختیار تکان می‌خورد. حدود نیم ساعت بی‌حال افتاده بود. اندامش در اختیارش نبودند. یکی دو بار دیگر هم این حالت به او دست داد. در بیمارستان بستری‌اش کردند. دوباره آزمایش‌ها را شروع کردند. از نوار قلب و مغز گرفته تا آزمایش‌های دیگر را تکرار کردند. جایی نبود که موردبررسی و آزمایش قرار نگیرد. آن شب که چنین شده بود زنش در اتاق خود بود و متوجه نشده بود.

فشارخونش هم بالا رفته بود. پیش‌ازاین مشکل فشار نداشت. این هم به مجموعه امراضش اضافه‌شده بود. یک‌سال از درگذشت دوست همسرش نگذشته بود که در خواب سکته

کرد. صبح از خواب برنخاست. از دوستان خانوادگی بودند. چـه بسیار سفر رفتند. شوهرش با او همکلاس بود. همسرانشـان چـون خواهر بودند. هیچ‌گاه نپرسید مگر رختخوابشان جدا بود؟ چطور تا صبح متوجه مرگ نشدند؟ اگر می‌پرسید هم زنش نمی‌گفـت. اگرچه زن‌ها چیزی ناگفته باقی نمی‌گذارند و در این میـان فقـط مردان نامحرم‌اند. چه راحت؛ شـب‌بیداری و صـبحدم بـه خـواب ابدی فرو می‌روی. مرگی به آرامشِ یک خـواب، چنـین مرگـی خوشـایند اسـت؟ پـذیرش مـرگ ناگهـانی بـرای خـانواده سـهل است؟

مرگ ناگهانی زمـانی بـرایش پسـندیده بـود ولـی امـروز بـه نظرش چندان راحت نبود. تلاش جسم برای بقا را دیده بود. میل به زندگی را شناخته بـود. هنـوز دوسـت داشـت تـا عاقبـت کـار بسیاری را ببیند. اخبار جهان برایش جـذاب بـود. هنـوز از دنیـا و اهل آن دل نکنده بود. ناتوانی جسم چندان بر او غلبه نیافته بود تا

از زندگی بی‌میلش کند. مادرش همیشه می‌گفت باید حلوای

خیلی‌ها را بخورم.

دکتر به همسرش هم قرص زیرزبانی داده، دیروقت بود که از مطب برگشت. از قول دکتر گفت که قرص زیرزبانی باید همیشه همراهم باشد.

چون همیشه ناله‌ها و گلایه‌ها را به زبان آورد؛ در مطب می‌گفتند: کسی نداری که همراهت بیاید. گفتم خدا سلامتی دهد که محتاج هیچ مرد و نامردی نباشم.

گفت و به اتاقش رفت. دلیلی ندید که پاسخ دهد. هرکدام امور خود را انجام می‌دادند. اگر قرار می‌شد برای هرکاری هردو بروند که به هیچ‌چیز نمی‌رسند. دیگر زمان این مسخره‌بازی‌ها گذشته بود و گوش به حرف هیچ خری نمی‌کرد. دیگر هر دو فرسوده شده بودند. آن زمان گذشت که همسرش شیرینی‌های عید را خودش آماده می‌کرد. از تهیه رب گوجه، آب‌غوره و آب‌لیمو و همه این‌ها با همسرش بود. نمی‌گذاشت نیاز به خرید محصولات کارخانه‌ای داشته باشند؛ حتی ماست و پنیر

می‌چسباند. به‌راستی برای خودش کدبانویی بود. ولی امروز هرچه می‌شد می‌گفت برای که انجام دهم؟ برای که بگذاریم؟ اینجا او هم از سعدی شکسته‌بسته می‌خواند: بیچاره آنکه اندوخت نخورد و آموخت و نکرد.

وقتی در مراسم تجلیل از بازنشستگان به‌عنوان بازنشسته نمونه به روی صحنه رفت تا هدیه‌اش را بگیرد. مجری از او پرسید: دوست دارد دوباره به دنیا بیاید وزندگی را از نو شروع کند؟

گفت: نه

در میان تعجب همگان مجری پرسد چرا؟

*چه کسی تضمین می‌کند که در خانه‌ای متولد شوم که نان برای خوردن باشد؟ جزء کودکان کار نباشم؟ مادرم شیر داشته باشد تا محتاج دایه نگردم؟

مجری میان سخنش پرید که امروز شیر خشک هست و نیاز به دایه نیست.

* از کجا که خانواده‌ام از حداقل بهداشت برخوردار باشند؟ در جغرافیایی که به دنیا می‌آیم جنگ و نزاع نباشد؟

مجری خندید و گفت من ضمانت می‌کنم.

* خداوند در قرآن فرمود که من روزی بندگان را می‌دهم ولی هزاران کودک از گرسنگی می‌میرند، حال گمان می‌کنی ضمانت تو اعتباری دارد.

ناگهان سکوتی حاکم شد و مجری به‌سرعت صدابَر[۲] را از او گرفت و گفت: حالا یک موسیقی شاد بشنوید. وقتی از پله‌ها به‌سوی محل نشستن می‌رفت در میان پچ‌پچ‌ها شنید: پیرمرد منفی‌باف، یکی می‌گفت: لابد کودکی سختی داشته است.

همیشه این‌گونه بود؛ برادرزاده‌هایش هم به او می‌گفتند چرا اخبار گوش می‌دهی؟ تأثیر خوبی بر روحیه‌ات ندارد. همه دوست دارند در خلسه‌ای دروغین فرووروند.

---

[۲] میکروفن

پرویز می‌گفت چند مورد خواستگاری رفتم و پاسخ منفی شنیدم. همین بود که دیگر هول و هراسی به جانم افتاد. چشم و گوش بسته انتخاب کردم. می‌ترسیدم که خانواده همسرم هم پاسخ منفی دهند. پاسخ رد شنیده را نباید زود به خواستگاری فرستاد. ضربه خورده دیگر خوب نمی‌اندیشد. آنچه باید؛ نمی‌بیند و هر شرطی را قبول می‌کند.

پرویز دفترچه کوچکی نزدش به امانت گذاشت. جزوه‌ای برای زندگی، از اینکه در اختیار کسی قرار دهد منع شد. این بود که جلد دفتر با محتوای آن توفیر داشت. در گوشه‌ای محفوظ، با دقت و دور از دسترس نگه می‌داشت. گویی به قلب پرویز برات شده بود. بعد از آن‌که امانت را به او سپرد، در سانحه رانندگی برای همیشه رفت که رفت. مراسم مختصری برایش گرفتند. زمزمه‌هایی شنیده می‌شد که مرگش مشکوک است ولی کسی نبود که پیگیری کند. بعدها به یادش آمد که گفته بود بر سنگ‌قبرش چه بنویسند. ولی به که می‌گفت؟ شاید سراغ

دفترچه‌اش را می‌گرفتند؟ مگر یک‌سخن ساده را می‌توان وصیت قلمداد کرد؟ مگر هر وصیتی‌ای را باید اجرا کرد؟

می‌گفت: در این دنیای خوف انگیز تنها رهاشده‌ای. همیشه با ترس بوده‌ای. هول از بلایای طبیعی، بیم نان، نگران طرد شدن از سوی مردمان، شیطان بر تو مسلط بوده و شکم و زیر شکم بر تو فرمان می‌داده و همواره آزمون الهی برقرار بوده؛ آنگاه بازخواست شوی و عقوبت شوی؟ کدام عقل سلیمی می‌پذیرد؟

این منم که باید بازخواست کنم؟ باید فریاد زنم؟

جوان بودم شهوت بر من مسلط بود و در پیری ضعف و ناتوانی، نه عقلم توان شکافتن مسائل لاینحل را داشت و نه رسولی به نزدم آمد. درگذشته اگر آمده به من چه مربوط؟ نبی گفت معجزه ندارد. اگر بیاورد هم کافران ایمان نمی‌آورند؛ پس چگونه یقین یابم؟ در میان این‌همه قول و سخن و این‌همه راه و بیراهه کدام را برگزینم؟

کتب مذهبی سند بیماری‌های روانی و روحی و مشکلات یک قوم هستند؛ یعنی مشکلاتی که یک قوم دارند را برجسته کرده و بر آن تأکید کردند. نوشته‌اند آنچه نباید انجام دهند. هرچه به موضوعی بیشتر تأکید شده آن مشکل بیشتر بوده است. چرا نمی‌گویند خدا به آدم ابوالبشر کتاب داده؟ یا بیماری و مشکلی نداشته یا خداوند در خلقتش نقصی ننهاده است. پس این مشکلات بعداً بر او عارض شده یا شیطان فریبش داده؛ لذا کتب دینی بعداً بنا به نیاز نوشته‌شده‌اند. بشارت داده و انذار کرده‌اند.

جزوه را مرور می‌کرد و با خود می‌خواند:

بدان که هر نوشی را نیشی است. هر آنچه تو را خوشایند است حجتی بر حق بودن آن است هرچند همه بر غیر آن تأکید کنند. هرچه بر تو خواندند افسانه است. تو هم بشنو و زندگی بر افسانه بنیان مکن. زندگی یک‌بار است و همان‌گونه که هست شدی، نیست می‌شوی. آنان که در کار خود وامانده بودند تو را یاری نخواهند داد.

تنها پا بر خاک نهادی و تنها خواهی بود. آنچه را که زیاد برایت تکرار می‌کنند باور مکن. خر را تأدیب کن ولی از خر پروانه مساز. چنان کوش که پشیمان نشوی و پاره نگردی. اسب رام به صاحبش ایمان دارد. آدمی را ایمان سزاوار است؟ خدایی که از تو ایمان می‌خواهد باید به او شک کرد. رحم از ضعف است و خشم از ناتوانی. هرکه رحم کرد درنهایت به عدم محکوم شد. در قانون جهان رحمی نیست. هرچه کنی نتیجه آن خواهی دید. هر عملی را سزایی است و هر کنشی را واکنشی. بیش از سخن گفتن عمل کن. آنچه باور نداری را بازگو مکن و دیگری را به انجام آن فرامخوان.

مکاتب و ادیانی که پایه‌گذار حکومت‌اند و امپراتوری‌ها را پدید آورده‌اند از آن کسانی هستند که دل در گسترش آن باور دارند. بیندیش که تو در کجای این جغرافیا ایستاده‌ای؟ چه می‌خواهی به چنگ آوری و برای چه می‌خواهی؟ در هرم قدرتی یا که سربازی؟ سرداری یا که سرباری؟

جماعتی هستیم که کامل نمی‌خوانیم و نمی‌دانیم ولی همراه می‌شویم. چه بسیار بر اساس پندار خود شرح نوشته‌اند و افکار خود را به دیگری نسبت دادند. هوشیاران ما حرف خود را گاه از زبان دیگری گفته‌اند وگرنه این‌همه ابیات منسوب به شاعران نداشتیم. این‌همه روایت جعل نمی‌شد. هر باوری به گردن خدا نمی‌افتاد و خواسته خلق خواست خالق نمی‌شد.

چرا در زندگی، خوشی کوتاه است؟ در زندگی زناشویی عشق بارقه‌ای است که زود محو می‌شود. مگر مستی دائمی می‌شود؟ زندگی زناشویی هم همواره مبتنی بر عشق و تفاهم نخواهد بود و فرازوفرود خواهد داشت. مستی یعنی انرژی و نشاط را متمرکز کردن، سهمی بیشتر را در یک‌زمان کوچک‌تر گرفتن و خستگی و خُماری را برای زمان‌های دیگر باز گذاشتن. در تماس جنسی هم‌چنین است. نمی‌تواند این شور و هیجان دائمی باشد چون از عمرت می‌کاهد. چون مورچگان که به اوج لذت می‌رسند و می‌میرند. پس از هر مستی خماری است. در

زندگی هم نشاط هست و تلخی است. بسط هست و قبض هست.

راست می‌گفت؛ زمانی که دخترش در کنکور قبول شد. در همان شور و شوق مفرط، هنگامی‌که در روزنامه اسامی سایرین را بررسی می‌کردند. میان و او زنش نزاع درگرفت و عیششان باطل شد. پیشامدی که در ذهن دخترش ماندگار گشت. کارشان به زدوخورد کشید. زنش از خانه رفت و تا یک هفته بازنگشت. این بهترین هدیه‌ای بود که والدین به فرزند دادند.

طبق معمول برنامه تکراری تلویزیون را نگاه می‌کند. با خود می‌اندیشد که با جزوه پرویز چه کند؟ پیش خود نگه دارد؟ به آب بسپارد؟ چرا باید به دنبال دردسر باشد؟ مگر از او خواسته انتشار دهد؟ چرا باید سخن دیگران را منتشر کند؟ مگر تمام آن را قبول دارد؟

به نظر از اتاق همسرش صدایی می‌آید. حال و حوصله او را ندارد. برود، ببیند چه خبر است؟ این موقع تلفنی با کسی سخن نمی‌گوید. چه کسی این وقت تماس می‌گیرد؟ شاید طبق معمول پیش خودش غرغر می‌کند. کمی صبر می‌کند. صدا قطع نمی‌شود. از جا برمی‌خیزد تا ببیند چه خبر است. از گوشه در نگاهی به داخل می‌اندازد. زنش روی زمین افتاده خرخر می‌کند. به نظر به قرص زیرزبانی نیاز دارد. همانند موقعی که او اندام و جوارحش در اختیارش نبود. قلبش به شماره افتاده؟

فشارش بالا رفته؟

نگاهش می‌کند. انگار در چشمانش یک دنیا سخن هست. همان چشم‌هایی که نیم‌قرن پیش مفتونش کرده بود؟ نه؛ زیبایی سابق را ندارد. گذر ایام و سختی روزگار را می‌توان در آن دید. دیگر چشمانش آن فروغ را ندارد. جوان که بود چشمانش برق می‌زد. اکنون در نگاهش ترس و اضطراب است. نگاه مُظطری که درخواست امداد دارد. چشم‌هایی که چون چشم آهو در آن

شور زندگی بود. چشم‌هایی که در آن امید فرداست؟ نـه از آن چشم‌ها خبری نیست. چقدر صـورتش چـروک شـده؛ کرم‌هـای روز و شـب و کـرم‌هـای دور چشـم و آب‌رسـان نتوانسـته تـأثیر روزگـار را کـم کنـد. می‌توانـد بـیش از نیم‌قـرن زنـدگی را در چهره‌اش ببیند. اولین باری که او را دید چه کوچک بود. گمـان نمی‌بُرد روزی به همسری او را برگزیند. ولی چه زود قد کشـید. به قامت او ایستاد. چون سرو بستان بود به زیبایی سـروناز، همـین قد و قامت بود که هوش از سرش رُبود. آن‌چنـان بـود کـه بـرای عمری کفایت کند. باغی بود که خزان بر او متصور نبود. نو گلی بود نورسته، شورونشاط جاودانه را نویـد مـی‌داد. هنگامی‌کـه بـا وصلتشان موافقت شد گویی دنیا را به او بخشیده بودنـد. از شـهر دختر گرفته بود؛ از خانواده او پایگاه اجتماعی برتری داشتند. آن زمان ده سال اختلاف سن زیاد نبود. او درس‌خوانده بود و شـغل دولتی داشت؛ هر جا می‌رفت شاید جـواب رد نمی‌شـنید. دیگـر

گذشته بود، اگرچه به نصیب و یا قسمت دیگر باور نداشت، ولی آن زمان چنین خواسته بود.

سال‌ها با برادر ارتباطی نداشت. بـا ازدواجـش مخـالف بـود. انتظار داشتند که هاجر را بگیرد. مدت‌ها روابط تیره بود. ولـی او دل‌سپرده بود. روزهایی که به‌سرعت گذشت. هرچند او مقید بـه آداب‌ورسوم نبود ولی زن‌ها دربند تشـریفات‌اند. آنچـه را کـه او تشـــریفات می‌دانســـت همســـرش عـــدم رعایـــت را کوتـــاهی و بی‌توجهی قلمداد می‌کرد. به گمانش زنان همیشـه در حاشـیه‌اند. حرف استاد تأکید باورهایش بود، نباید دنباله‌رو بود. بهتر بود این واژه را بیشـــتر و بیشـــتر بســـط مـــی‌داد. در مســـافرت یکـــی از همکارانش به او گفت تمام حواسـت بـه ایـن اسـت کـه زود بـه مقصد برسی؟ از مسیر لذت نمی‌بری. در میانه مسیر پُر از روستاها و شهرهای کوچکی است که برای خود حرف‌هایی دارند. شاید دیگر فرصتی نشد تا آن‌ها را ببینی. سفر زمینی فرصتی است تا به مقاصدی که فکرش را هم نمی‌کردی دست‌یازی. ولی او بر این

باور بود که این آفت طریقت است و تو را از اصـل بـازمی‌دارد. زنش می‌گفت هرچه را در کتاب خواندی در زندگی خود پیـدا نکن، بادشکم را به شقیقه مرتبط نکن.

همچنان صدای استغاثه‌های زنش به گوش می‌رسید. بـه نظـر قرص زیرزبانی می‌خواست. همان‌کـه گفـت لازم اسـت همیشـه کنارش باشد. شـاید بـرای برداشـتن دارو برخاسـته کـه بـه زمـین افتاده؟ چه بسیاری که در خانه افتاده بودنـد و اسـتخوان لگنشـان شکسته بود. شکستن استخوان لگن در پیران بسـیار شـایع بـود. از خدا می‌خواست نصیب هیچ کافری نشود کـه آدمـی را از خـود بیزار می‌کند. چه کسی به آدم رسیدگی می‌کرد؟ چه کسی لگن زیرت می‌گذاشت؟ فکر کردن به آن‌هم برایش سخت بـود. چـه باید کرد؟ چه کمکی از او ساخته است؟

به یاد تولد دخترش افتاد. وقتی به بیمارستان رفت دست‌خالی بود. چرا عقلش نرسیده بود دسته‌گلی ببرد؟ همیشه در این مواقع

همه‌چیز یادش می‌رفت. کسی به او یاد نداده بود. او هم در زندگی دیگران دقت نکرده بود. از چه کسی باید می‌آموخت؛ از دامادش؟ آنکه عمرش را با گوسفندان گذرانده بود؟ اینکه به او بگویند و او انجام دهد خوشش نمی‌آمد؛ وگرنه بعدها همسرش به او گفته بود؛ ولی بازهم هیچ هدیه‌ای به او نداده بود. پیش خود فکر می‌کرد لزومی ندارد. زایمان یک امر طبیعی است. مگر از او کسی تشکر می‌کرد.

نگاه زنش آزاردهنده بود. خیره شده بود و همچنان خرخر می‌کرد. ولی او احساس خستگی داشت. خواب بر او غلبه کرد. هوای اتاق سنگین بود. ترجیح داد به اتاقش برود. به دستشویی رفت؛ مانند هر شب مسواکش را با دقت زد. یکی دو دندان برایش مانده بود. باید مراقبت می‌کرد تا زیر و کنار دندانه‌ای مصنوعی خوب تمیز شود. همسرش دندان کاشته بود و هزینه سنگینی برایش درست کرده بود. او ترجیح داده بود با همان دندان‌های مصنوعی بسازد. شب بیرون‌روی داشت تا خوب و با

دقت قبل خواب دستشویی نمی‌رفت خوابش نمی‌برد. دیگر سعی می‌کرد شب‌ها چای ننوشد. مگر موجب شود که کمتر از خواب برخیزد. قرص خوابش را خورد. چراغ‌های اتاق و راهرو را خاموش کرد. در اتاق را نیمه بسته گذارد و به یاد خاطرات گذشته افتاد. همیشه به آرزوهایی که در جوانی داشت فکر می‌کرد. به سفرهایی که دوست داشت برود و نرفته بود، اندیشید. صحنه‌های زیبایی که دیده بود و دوست داشت تکرار شوند.

زنش همیشه می‌گفت که خیلی خونسرد است. همه می‌گفتند خوب مانده؛ ولی این چند سال خیلی پیر شده بود. به ناگهان به‌قدر تمام سال‌ها سیر نزولی طی کرده بود. به نظر، ریاست آدمی را جوان نگه می‌دارد. هرچه از قدرتش کمتر شده بود به پیری‌اش افزوده‌شده بود. راست می‌گفتند: پشمش ریخته بود. سخن بزرگان را مدام تکرار می‌کرد:

هیچ‌کس به درد انسان نمی‌خورد.

دنیا دار گذر است.

با خود فکر می‌کرد چه خوب است که همه‌چیز را فراموش کرد. چه خوب است؛ وقتی زوال عقلی می‌گیری هرچه مربوط به موارد متأخر است بیشتر و زودتر فراموش می‌کنی. به‌راستی هرچه به کهولت آدمی تعلق دارد پوچ و بی‌ارزش است. امروز که هستیم کسی سراغ ما را نمی‌گیرد تا فردا چه کسی یاد ما کند؟

چشم‌هایش سنگین شد. مادرش را دید. درختان پژمرده بودند. از وقتی قرص‌های سیتالوپرام می‌خورد خواب‌های پریشان می‌دید. انگشتری‌اش را از دست درآورد و به مادر داد؛ مادر اکراه داشت. از او نمی‌پذیرفت. ناگهان باغ تبدیل به خانه شد. خانه خرابه شد. از تأثیرات قرص سیتالوپرام بود که خواب‌ها انگار تودرتو می‌شدند. از این زمان به زمان دیگر و از این مکان

بـه مکـان دگـر مـی‌رفـت. سـرعت زیـاد شـده بـود. تصـاویر می‌چرخیدند و تغییر می‌کردند.

صـدای زنـگ خانـه آمـد. بـه رختخـواب دوخته‌شـده بـود. نمی‌توانست چشم‌ها را از هم باز کنـد. گـویی بـه خـواب مـرگ فرورفتـه بـود. قـرص خـواب بجـای همه‌شـب‌ها اثـر کـرده بـود. به‌سختی از جا برخاست. صبح شـده بـود. بـه سـاعت نگـاه کـرد هشت صبح بود. همیشه زودتر بیدار می‌شد. در خانه را باز کـرد. دخترش بود.

- چرا در را باز نمی‌کنید؟

*خواب ماندم

- شما که همیشه زود بیدار می‌شوید؟

*قرص خواب می‌خورم

- باز خودسر قرص خوردید؟

*خوابم نمی‌برد؛ چند شبی است که می‌خورم

– حداقل قلاب پشت در را نیندازید که با کلید در را بازکنم.

*ما که خوابمان سنگین است قلاب بندازیم امن‌تر است.

– شما که می‌گویید خواب نداریم.

*آدمی است یک‌شب می‌خوابد یک‌شب بیدار است

–مادر کجاست؟

*حتماً خواب است

–دکتر رفت چه تجویز کرد؟

*حرف مُفت

–دقیقاً چه گفت؟

*چه می‌دانم. من از خودم خبر ندارم. صبح زود آمدی؟

– خواب بد دیدم

*خواب زن چپ است

– آن خواب ظن است

*قبول نکن

داخل خانه می‌شوند. چراغ اتاق روشن است.

-بیدار است؟

*حتماً

در نیمه‌باز اتاق را می‌گشایند. گلناز بر زمین افتاده است. پیرمرد همان صحنه دیشب را می‌بیند همچنان چشمان زنش باز است. بازهم او را نگاه می‌کند. دخترش فریاد می‌زند. بر روی مادر خم می‌شود. بر سروصورت می‌زند. پیرمرد ساکت ایستاده است.

*به اورژانس زنگ بزنم؟

گریه امان دختر را بریده؛ زنگ بزن.

-خدا این چه مصیبتی است.

پیرمرد شانه‌های دختر را می‌گیرد. چون همیشه با صدای آرام می‌گوید:

همه رفتنی هستیم. دنیادار گذر است.

-زود بود.

*بازگشت همه به‌سوی اوست.

اسفند ۱۴۰۳